

# هیچ چیز ابدی نیست

نویسنده:

سیدنی شلدون

مترجم:

نفیسه معتکف

ویراستار:

دکتر مسعود هاشمی

۱۹۹۵

زمستان ۱۳۷۳





---

نام کتاب: هیچ چیز ابدی نیست  
مترجم: نفیسه معتکف

ویراستار: دکتر مسعود هاشمی  
حروفچینی و صفحه‌آرایی: فرهنگ جامع  
لیتوگرافی و چاپ: سازمان چاپ احمدی  
صحافی: مینو

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۳

تعداد: ۵۰۰۰

ناشر: انتشارات فرهنگ جامع (۶۴۰۰۱۷۸)

---

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است

---

## پیشگفتار ناشر

«هیچ چیز ابدی نیست» جدیدترین شاهکار میدنی شلدون رمان‌نویس معاصر و بسیار مشهور آمریکایی است که آثار وی غالباً به صورت فیلم‌های تلویزیونی یا سینمایی به نمایش درآمده است.

کتابهای این نویسنده ظرف سالهای اخیر در بسیاری از کشورها منجمله ایران ترجمه شده و خوانندگانی بسیار مغلوب قلم نوانایی وی شده‌اند.

مترجم اثر حاضر علی‌رغم توانایی قابل تعیینش در درک کامل محتوای کتاب، سعی کرده است که ضمن حفظ چهارچوب و جذایتهای کتاب، با ظرافتی خاص و شایسته یک مترجم مسلمان و ایرانی از برگردان کردن بعضی جملات یا پاراگرافهای کتاب اصل که بعضاً خسته‌کننده بوده یا در فرهنگ اسلامی و ملی ما رکیک قلمداد می‌شود، پرهیز کند.

به اعتقاد این جانب، هنر ترجمه که یک استعداد و ذوق خدادادی و نتیجه سالها کار و تلاش مستمر است، علاوه بر توانایی شخص در برگردان کردن صحیح متن اصلی، شامل ملاحظه موازن فرهنگی نیز می‌شود. چرا که آنوده کردن قلم به تحریر صحنمهای زشت و رکیک، بهخصوص به زبان فارسی و منتشر کردن ترجمه‌هایی با حفظ آلودگی‌های موجود در اصل کتاب، آنهم بهنام حفظ امانت، نه تنها یک هنر یا کار فرهنگی محضوب نمی‌شود، بلکه چیزی جز رواج فساد فکری و اخلاقی نبوده و عملی است که می‌توان آن را در حد عرضه مجله‌ها و عکس‌های کثیف قلمداد کرد. زیرا اثر مغرب و ضد اخلاقی یک نوشتۀ کثیف، اگر بیشتر از دیدن عکسها یا فیلمهای وقیع نباشد، کمتر از آنها هم نیست. در این اثر، ناشر خود را متعهد دانسته است که ضمن ویرایش ادبی ترجمه خانم معنکف، به دقت عبارات را برسی کند و از عدم وجود هر نوع آلودگی در ترجمه مطمئن شود. اصولاً اعتقاد یک ناشر ایرانی و معتقد به اصول دین و اصالت فرهنگ ملی باید بر واهنمایی نسل جوان ایران عزیز استوار باشد. بر همین اساس، مترجم بایست از ترجمۀ کتابهای بد یا بخش‌های بد یک کتاب داستان و ناشر از نشر چنان کتابهای خودداری کند. و اگر به طور اتفاقی یک اثر مغرب منتشر گشت، جوانان عزیز ما بایست از خرید آن پرهیز کنند. عمل به این توصیه جداً جزء وظایف اخلاقی آحاد مردم است و بایست قبول کنیم هیچ راهی برای لوث کردن یک جامعه کوتاه‌تر از توصل به کتاب نیست، همانطور که تمدن بشر و تمامی پیشرفت‌های بشر مدبون کلمه‌ای بهنام «کتاب» است.

بعضی‌ها عقیده دارند که در صورت مانسور کتاب از عبارات رکیک، از فروش کتاب کاسته می‌شود؟ امید است که این نظر فقط از لحاظ خود این افراد مطرح باشد و جوانان خوب ما آنقدر کم‌هوش نباشند که زشتی را زیبایی بیندازند و از زشتیها خوشنان آید. در ترجمۀ بعضی رمانها ملاحظه می‌شود که جملاتی غیر اخلاقی و آنهم بسیار بی‌مزه

آورده شده است ؟ بطور مثال، آیا نمی‌شود که در هنگام خذا حافظی دوزن و مرد فقط به ذکر «خدا حافظ» ؛ یعنی، رفتن یکی از آن دواز محل اکتفا کرد ؟ آیا با ذکر اینکه فلان مرد در هنگام خدا حافظی زن مورد گفتگویش را بوصید، می‌توان به محتوای داستان جذابیت پیشتری داد ؟ برعاستی از آوردن این گونه جملات چه هدفی دنبال می‌شود ؟ پُر فروش کردن کتاب ؟ دادن اطلاعات مفید به جوانان ؟ پرورش روح آنها ؟ یا تعمیق و آشنازی افکار آنها.

به‌نظر من زندگی در مورد ترجمه یا توشتن رمان، بایست علاوه بر رعایت موازین فرهنگی، از ترجمه حاشیه‌پردازیها یا نگارش آنها که غالباً حوصله خواننده را سر برده (و پیشتر خواننده‌گان این قسمتها را بجای خواندن، رج می‌زنند) پرهیز کرد، در این مورد، مثلاً آیا وصف لیوان، وسایل یا غذاهای روی میز و حتی لباسها یا جمال خانمی که با کس دیگری پشت میز مجاور نشته یا دهها توصیف مشابه و بی‌هدف دیگر می‌تواند مورد علاقهٔ خواننده‌گان باشد ؟ بتعجبه ثابت شده است که وصف بعضی از صحننه‌های مفترضه که جمله‌پردازی بی‌مورد یا درازنویسی محسوب می‌شود، خواننده را به شکایت از فراوانی این گونه اوصاف در یک کتاب وامی دارد. لذا هنر مترجم، نویسنده یا ویراستار اتفاقاً می‌کند که کتاب را به گونه‌ای آموزنده و مفرح ایجاد کند و وقت، قلم، کاغذ و بطور کل سرمایهٔ ملی را صرف تغیر فکر و روح جوانان نکند.

امید آن که ما توانسته باشیم در این کتاب ضمن حفظ محتوا و جذابیتهای داستان، از آوردن هر نوع مطالب غیر اخلاقی پرهیز کرده باشیم و شما خواننده عزیز، کوچکترشدن ترجمه از اصل کتاب را به حساب تعهد ملی و اسلامی مترجم در پرهیز از ترجمه صحننه‌های زشت کتاب بگذارید، نه خصف وی در ترجمه کامل کتاب اصلی.

دکتر مسعود هاشمی

زمستان ۱۳۷۳

## مقدمه

سانفرانسیسکو، بهار ۱۹۹۵

کارل اندروز (Carl Andrews) و کیل مدافع با عصبانیت گفت: هیچ سر در نمی آورم، اینجا چه خبره؟ سه دکتر زن در یک بیمارستان کار می کردند و در یک خانه باهم زندگی می کردند. یکی از آنها باعث بسته شدن بیمارستان شد، دومی برای بدست آوردن یک میلیون دلار مریض را کشت و سومی هم به قتل رسیده است.

اندروز نفس عمیقی کشید و گفت: هر سه نفر آنها زن هستند، سه زن لعنتی. روزنامهها هم مرتباً درباره آنها صحبت می کنند و از تماشاچیان اظهار نظر می خواهند. هیچ مجله و روزنامه‌ای نیست که در مورد این سه زن مطلبی چاپ نکرده باشد و فکر کنم روزی برسد که هالیوود از زندگی آنها فیلم تهیه کند و از آنها قهرمان بسازد؛ شاید دولت از چهره مبارک آنها تمیر تهیه کند. او در حالی که با عصبانیت مستهای گره کرده اش را روی مجله‌ای که عکس دکتر پگ تیلور (Peige Taylor) را روی جلدش چاپ کرده بود می‌زد، بهسوی دادیارش، گاس ون ابل (Gus Van Able) رفت و گفت: از حالا به بعد این محکمه را به تو واگذار می کنم و از تو می خواهم که عدالت را واقعاً اجرا کنی.

گاس به آرامی گفت: نگران نباش، قول می‌دهم این مشکل را به خوبی حل کنم. سپس نگاهی به دکتر پگ تیلور انداخت. پگ، دختری قدبلند و لاغر بود که چشمان درشت و قهوه‌ایش جذابیت خاصی به صورتش منداد.

محاکمه در اتاق ۱۲۱ ساختمان دادگستری، واقع در خیابان بریانت (Bryant)، در شهر سانفرانسیسکو شروع شده بود. تمام افراد قبل از ورود به این ساختمان بازرسی بدنی می‌شدند.

اتاق محاکمه مملو از حضار و خبرنگاران بود.

آلن پن، (Alan Penn) و کیل مدافع پگ تیلور، مردی پرانرژی و فعال بود و در امور وکالت شهرت بسزاگی داشت.

گاس ون ابل هیچ شک و تردیدی نداشت که پگ سرانجام مجرم شناخته می‌شود. قاضی این محاکمه، ونسا یانگ (Venesa Young)، زنی بسیار با هوش و سخت‌گیر بود که همه می‌گفتند در انتخابات آینده دادستانی کل کشور برنده خواهد شد. اکثر وکلا از او حساب می‌بردند و بهم می‌گفتند: اگر فکر می‌کنی موکل تو مجرم است، بهتر است به اتاق قاضی یانگ نزدیک نشوی.

قاضی یانگ روز قبل از محاکمه دو نفر از وکلا را احضار کرد و به آنها گفت: آقایان، بخاطر اهمیت این محاکمه، می‌خواهم مطمئن شوم که طرفین دعوای محاکمه‌ای منصفانه داشته باشند و به شما هم اخطار می‌کنم که در این محاکمه هیچ نوع سوء استفاده‌ای قابل تحمل نیست. روشن شد؟

• به جناب قاضی

گاس ون ابل شروع به قرائت بیانیه محاکمه کرد: خانم‌ها و آقایان هیأت منصفه؛ جای هیچ شک و تردیدی نیست که دکتر پگ تیلور مریض خود به نام جان کرونین (John Cronin) را بخاطر یک میلیون دلار به قتل رسانده است که البته بعد از شنیدن اظهارات شهود، خودتان به این نتیجه خواهید رسید. سپس نگاهی به قاضی انداخت و گفت: اگر اجازه بدھید

- اولین شاهد بهنام گری ویلیامز (Gary Williams) را به جایگاه شهود بخوانم.
- پس از ادای سوگند، گاس ون ابل سوال کرد: آیا شما در بیمارستان ایمبارکادرو (Embarcadero) پرستار هستید؟
  - \* بله.
  - \* آیا موقعی که جان کرونین در بخش ۳ بیمارستان بستری شد شما در آنجا کار می کردید؟
    - \* بله.
  - \* می توانید بگویید که در آن موقع دکتر مسئول بخش ۳ چه کسی بود؟
  - \* دکتر تیلور
  - \* رابطه دکتر تیلور و جان کرونین چگونه بود؟
  - آلن بن (وکیل مدافعان تیلور) از جای خود برخاست گفت: اعتراض دارم.
  - \* اعتراض وارد است.
  - \* بسیار خوب، آیا گفتگویی بین دکتر تیلور و جان کرونین رو بدل می شد؟
  - \* آه، البته، منهم در این مورد به دلیل مشغله زیادم هیچ کاری نمی توانستم بکنم.
  - \* آیا گفتگوهای آنها دوستانه بود؟
  - \* ابداً
  - \* چرا اینقدر مطمئن هستید؟
  - \* اولین روزی که آفای کرونین را به بخش آوردنده کاملاً بخارط دارم. او مرتب با دکتر تیلور دعوا می کرد و با فریاد به او می گفت دست از سرم بودار. جان کرونین همیشه او را حرامزاده خطاب می کرد و میل نداشت دکتر تیلور به او نزدیک شود و هر وقت دکتر تیلور به سمت تخت خوابش می رفت، کرونین می گفت: دویاره سروکله این حرامزاده پیدا شد، منو نشنا بزار، چرا یک دکتر درست و حسابی برای من نمی آورید؟
  - نگاه گاس ون ابل و اعضای هیأت منصفه به طرف خانم تیلور جلب شد.

ابل سرش را با حالت تأسف باری تکان داد و رو به شاهد کرد و پرسید: به نظر شما آیا آقای کرونین از آن دسته افرادی بود که بخواهد یک میلیون دلار به دکتر تیلور بدهد؟

آن پن دوباره از جای خود برخاست گفت: اعتراض دارم. قاضی یانگ گفت اعتراض وارد نیست؛ شاهد می‌تواند به این سوال جواب دهد.

\* البته که نه؛ کرونین از دکتر تیلور متفرق بود.

دکتر آرتور کین (Arthur Kane) شاهد بعدی، در جایگاه شهود قرار گرفت.

گاس ون ابل سوال کرد: دکتر کین، آیا شما عقیده دارید که جان کرونین به قتل رسیده است و آیا حقیقت دارد که جان کرونین بخارط تزریق انسولین در سرمش به قتل رسیده است؟

\* در هردو مورد بله.

\* آیا فکر می‌کنید که دکتر تیلور این کار را کرده است؟

\* بله، همینطور است.

\* دکتر کین، این فرم رسمی علت فوت بیمار است که دکتر تیلور امضاء کرده است، لطفاً آن را بلند بخوانید.

نام بیمار: جان کرونین، علت مرگ: سکته قلبی.

\* آیا دکتر تیلور فرم را امضاء کرده است؟

\* بله.

\* آیا علت واقعی مرگ سکته قلبی است؟

\* نه، تزریق انسولین باعث مرگ او شده است.

\* بنابراین دکتر تیلور انسولین به او تزریق کرده و سپس گزارش غیرواقعی را هم امضاء کرده است.

\* بله.

\* آیا شما این مسئله را به دکتر والاس (Wallace) رئیس بیمارستان گزارش دادید؟

• بنه، این کار وظیفه من بود. من یک دکتر هستم و نمی‌توانم باور کنم  
که تحت هیچ شرایطی بتوان جان یک مریض را گرفت.

شاهد بعدی، بیوہ جان کرونین بهنام هیزل کرونین (Hazel Cronin) بود. او زنی ۳۷ تا ۳۸ ساله، با موهایی قرمز و هیکلی چاق به نظر می‌رسید. گاس ون ابل گفت: من دانم که این مسئله برای شما چقدر دردناک است، ولی مجبورم از شما بخواهم رابطه خود را با شوهر مرحومتان برای هیأت منصفه شرح دهید: بیوہ کرونین با یک دستمال توری اشکهایش را پاک کرد و گفت: من و شوهرم زندگی عاشقانه‌ای داشتیم. او مرد فوق العاده‌ای بود. او همیشه من گفت که من تنها کسی هستم که خوشحالی واقعی را برایش بهارمند می‌آورم.

« چندسال بود که با جان ازدواج کرده بودید؟

• ۲ سال، ولی جان همیشه من گفت که او این دوسال را در بهشت زندگی کرده است.

• خانم کرونین، آیا شوهر شما راجع به دکتر تیلور با شما صحبتی کرده بود؟

• هرگز او راجع بعد دکتر تیلور با من صحبتی نکرده بود.

• هرگز.

• آیا جان تا به حال به شما گفته بود که شما و دو برادرتان را از ارث محروم خواهد کرد؟

• ابداً، او یکی از دست‌و دلبازترین مردان جهان بود و همیشه من گفت وقتی من بمیرم توزن ثروتمندی خواهی شد. اشکهای هیزل سرازیر شد و دیگر نتوانست صحبت کند.

قاضی بانگ گفت: ۱۵ دقیقه تنفس اعلام می‌شود.

جیسون کُرتیس (Jason Curtis) ردیف عقب دادگاه نشسته بود. او مصطرب و عصبی بود و نمی‌توانست حرفهایی را که شاهدان درباره پگ می‌زدند باور کند. لو با خود فکر می‌کرد: این تنها زنی است که من دوستش دارم. سرانجام من با او ازدواج خواهم کرد. بعد از دستگیری

دکتر تیلور، بلا فاصله جیسون در زندان به ملاقات او رفت بود و او را مطمئن کرد که بهترین وکیل را برایش خواهد گرفت و او را از زندان بیرون خواهد آورد.

\* جیسون فوری به ملاقات آلن پن (Alan Pen) وکیل معروف رفت و به او گفت:

\* آیا محاکمه دکتر تیلور را قبول می‌کنی؟

آلن پن، قادری نامل کرد و گفت: بسیار خوب، ولی شанс برنده شدن در این محاکمه بسیار کم است. صبح روز بعد محاکمه دوباره از سر گرفته شد. گاس و نابل شاهدان دیگری را به جایگاه شهود خواند.

ابتدا پرستاری در جایگاه شهود قرار گرفت و گفت:

\* من می‌شنیدم که جان کرونین می‌گفت: می‌دانم که در اتفاق عمل خواهم مرد. تو عاقبت مرا خواهی کشت. امیدوارم که به عنوان یک قاتل ترا دستگیر کنند.

سپس رودریک پُل هام وکیل خانوادگی کرونین در جایگاه شهود ایستاد. گاس و نابل گفت: وقتی شما راجع به یک میلیون دلار با دکتر تیلور صحبت کردید او چه عکس‌عملی از خود نشان داد؟

او گفت: فکر نمی‌کنم از لحاظ اخلاقی گرفتن این پول درست باشد. جان کرونین مريض من بود.

\* پس او اقرار کرد که گرفتن این پول عملی غیراخلاقی است؟  
\* بله.

\* ولی با این وجود باز هم پول را گرفت؟

\* بله.

آلن پن از جای خود برخاست: آقای پل هام: آیا دکتر تیلور متظر آمدن شما بود؟

\* نه.

\* آیا شما به او تلفن نکردید که به او خبر دهید که جان کرونین یک میلیون دلار به او بخشیده است؟

\* نه.

\* پس شما بی خبر به خانه اش رفتید و به او این خبر را دادید؟

\* بله.

\* وقتی راجع به پول بهاو گفتید چه عکس العملی از خود نشان داد؟

\* او بسیار تعجب کرد. اما ...

\* آقای پل هام متشرکرم، سؤال دیگری ندارم.

محاکمه وارد چهارمین هفته شده بود.

گاس ون ابل گفت: با اجازه داد گاه از آلما راجرز (Alma Rogers) می خواهم به جایگاه شهود بیاید.

\* خانم راجرز، شغل شما چیست؟

\* من در آژانس مسافرتی کورنیش (Corniche) کار می کنم.

\* لطفاً به موکل نگاه کنید؛ آیا شما این خانم را می شناسید؟

\* بله، او دو سال پیش به آژانس مسافرتی آمد.

\* چکار داشت؟

\* گفت مایل است به لندن، پاریس و وینیز مسافرت کند.

\* آیا راجع به تورهای مسافرتی ویژه هم سؤال کرد؟

\* نه، او می خواست هتل، هواپیما و تمام امکانات مورد نیازش درجه یک باشد. همچنین گفت که میل دارد یک قایق تفریحی هم کرایه کند. سروصدای تماشاچیان در داد گاه بلند شد.

گاس پوشش هایی را از روی میزش برداشت و گفت: این بروشورهای مسافرتی را پلیس در خانه دکتر نیلور پیدا کرده است. این بروشورها شامل هتل های درجه یک در شهرهای پاریس، لندن و وینیز است و در یکی از آنها هزینه اجاره قایق تفریحی خصوصی هم نوشته شده است.

گاس یکی از بروشورها را به دادیار داد گاه داد. دادیار بروشور را باز کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد: قایق تفریحی کریستینا، مبلغ اجاره هفته ای ۲۶ هزار دلار به اضافه هزینه های دیگر؛ قایق تفریحی ریسولتايم، مبلغ اجاره هفته ای ۲۵ هزار دلار؛ قایق تفریح لاکی دریم،

مبلغ اجاره هفته‌ای ۴۷ هزار دلار، در ضمن در جلوی این قایق تفریحی یک علامت ضریبدر گذاشته شده است. آن پن نگاهی به پگتیلور کرد. پگرنگ پریده بنظر می‌رسید. آن پن از جای خود بلندشد و سوالات خود را آغاز کرد.

\* خانم راجرز، لطفاً توضیح دهید که این روزها اوضاع مسافرت چگونه است؟

بد نیست.

\* فکر کنم هر روز افراد زیادی به آژانس شما مراجعت می‌کنند.

\* بله

\* شمار این افراد به ۵ تا ۶ نفر در روز می‌رسد؟

\* خیلی بیشتر، معمولاً حدود ۵۰ تا ۶۰ نفر در روز.

\* ۵۰ نفر در روز! و ما هم داریم راجع به روزی صحبت می‌کنیم که ۲ تا ۳ سال از آن گذشته، لین طور نیست؟ با یک محاسبه سرانگشتی در عرض این ۳ سال تا بحال باید ۵ هزار نفر به آژانس شما آمده باشند: فکر کنم همینطور باشد.

چرا شما از میان این همه افراد فقط دکترتیلور را بخاطر می‌آورید؟

\* چون او و دو دوست دیگرش مشتاق رفتن به اروپا بودند: آنها دوست داشتنی بنظر می‌رسیدند و مثل دختر مدرسه‌ایها رفتار می‌کردند و به نظر نمی‌رسید که استطاعت مالی زیادی داشته باشند که بتوانند هزینه منگین مسافرت به اروپا و مخصوصاً کرایه قایق تفریحی را تقبل کنند.

\* آیا هر کس که به آژانس شما می‌آید و بروشور می‌خواهد به مسافرت هم می‌رود؟

\* البته که نه. اما...

\* آیا دکترتیلور برای مسافرت جایی نزدیک کرد؟

\* نه

\* مشکرم، سوال دیگری ندارم.

گامس ون ابل به قاضی یانگ روکرد و گفت: مایلم دکتر بنجامین والاس

- دکتر والاس شما رئیس بیمارستان امبارکادرو هستید؟
- بله.
- پس مطمئناً با دکترتیلور و سابقه کاری او آشنایی کامل دارید؟
- بله، همینطور است.
- آیا وقتی متوجه شدید که دکترتیلور به عنوان یک قاتل دستگیر شده، تعجب نکردید؟
- پن، از جای خود برخاست و گفت: اعتراض دارم.
- قاضی یانگ گفت: اعتراض وارد است.
- گاس گفت: سوالم را تغییر می‌دهم. دکتروالاس، هر دکتری باید در شروع کار سوگندنامه بخواند و به آن وفادار باشد.
- بله.
- آیا در مدتی که دکترتیلور با شما کار می‌کرد، مواردی پیش آمده بود که برخلاف سوگندنامه باشد؟
- اعتراض دارم.
- اعتراض وارد نیست.
- بله
- لطفاً توضیح دهید.
- مریضی داشتیم که برای عمل جراحی به تزریق خون احتیاج داشت، ولی فامیل او با این امر مخالفت می‌کردند.
- بعد چی شد؟
- دکترتیلور حرف آنها را گوش نکرد و بالاخره خون را به مریض تزریق کرد.
- آیا این کار قانونی بود؟
- البته که نه، بدون اجازه دادگاه حق این کار را نداشت.
- بعداً دکترتیلور چکار کرد؟
- او از دادگاه اجازه گرفت، ولی تاریخ عمل جراحی را عوض کرد.

- \* پس او یک کار غیرقانونی انجام داده بود.
- \* بله، درست است.

آن پن به دکتر تیلور نگاهی انداخت و پیش خود گفت: لعنتی چه چیزی را از من پنهان کرده بود. گاس ون ابل از جای خود بلند شد و گفت: جناب قاضی، یکی از شهودی که امیدوار بودم بهاینجا بباید بخاطر سکته قلبی در دادگاه حاضر نشده، حالا بجای دکتر لارنس بارکر (Lawrence Barker) مایلم از افرادی که با او همکاری می‌کردند دعوت شود که به جایگاه شهود بیایند.

پن از جای خود بلند شد و گفت: اعتراض دارم. شهادت دکتر بارکر هیچ دخلی با شهادت همکاران وی ندارد. ون ابل حرف او را قطع کرد و گفت: جناب قاضی، این اطمینان را به شما می‌دهم که سوالات را طوری عنوان کنم که از محدوده خارج نشود.

قاضی یانگ موافقت کرد و گفت: می‌توانید اولین شاهد را احضار کنید. \* متشرکم، لطفاً دکتر ماتیو پیترسون (Mathew Peterson) به جایگاه بیاید. مردی خوش تیپ و حدوداً ۶۰ ساله در جایگاه شهود نشست. او قبل از نشستن سوگند خورد. گاس ون ابل سوالات خود را آغاز کرد.

\* دکتر پیترسون، چند سال است که شما با این بیمارستان همکاری می‌کنید؟

\* ۸ سال

\* تخصص شما چیست؟

\* من جراح قلب هستم.

\* در این مدت آیا با دکتر لارنس بارکر هم همکاری کرده‌اید؟

\* بله، بسیار زیاد.

\* نظرتان راجع به او چیست؟

\* مثل بقیه افراد است، او ماهرترین جراح قلب در دنیا است.

\* آیا زمانی که دکتر تیلور مشغول عمل جراحی روی لانس کلی (Kelly)

\*) بود، در اتاق حضور داشتید؟

\* بله، آنجا بودم.

\* می‌توانید بگویید چه اتفاقی افتاد؟

\* کار عوضی از آب در آمد و آن مریض فوت کرد.

\* آیا به دنبال دکتر بارکر هم فرستادید؟

\* بله.

\* آیا در هنگام عمل جراحی او به اتاق عمل هم آمد.

\* اواخر عمل بود که وارد اتاق عمل شد، ولی دیگر بسیار دیر شده بود.

\* آیا دکتر بارکر چیزی به دکتر تیلور گفت؟

\* بله، او گفت که تو مریض را کشی.

سروصدای عجیبی در دادگاه پیچید و قاضی یانگ مجبور شد که چکش چوبی را روی میز بزند و افراد را ساکت کند. ساکت باشدید، آیا شما خارنشین هستید که این طور شلوغ می‌کنید؟ یکبار دیگر سرو صدای بیاندازید همه را از دادگاه بیرون می‌کنم.

گاس ون ابل گفت: آیا شما مطمئن هستید که دکتر بارکر چنین حرفي را به دکتر تیلور زد؟

\* بله.

\* مشترکرم، سوال دیگری ندارم. سپس به سوی آلن پن رفت و گفت: سوالات خود را می‌توانید شروع کنید.

پن از جای خود برخاست و به سمت دکتر پیترسون رفت.

\* دکتر پیترسون، من تا بحال در اتاق عمل جراحی نبوده‌ام، ولی تصور می‌کنم در مواردی جدی مانند عمل جراحی قلب، محیط باید بسیار مضطرب کننده و پیچیده باشد.

\* همینطور است.

\* در موقع عمل جراحی چند نفر در اتاق عمل هستند؟

\* حدود ۸ نفر یا بیشتر. معمولاً دو جراح، دو کمک جراح، ۲ متخصص بیهوشی و یک یا دو پرستار.

\* بسیار خوب، شنیده‌ام که در هنگام عمل جراحی موسیقی هم پخش می‌کنند.

\* بله، درست است.

\* وقتی دکتر بارکر وارد اتاق شد و لارنس کلی را در حال مردن دید احتمالاً جرّ اتاق بدجوری عرض شد؟

\* بله.

\* شلوغ هم می‌کردند؟

\* بله، سروصدای بسیار زیادی بود.

\* با این همه سروصدا و موسیقی باز شما هم مطمئن هستید که دکتر بارکر، دکتر تیلور را متهم به کشتن لانس کلی کرد؟ آیا اشتباه نمی‌کنید؟

\* بله، مطمئن هستم.

\* چرا این همه مطمئن هستید؟

\* چون من بغل دست دکتر بارکر ایستاده بودم.

\* سوال دیگری ندارم.

دنسی بری (Denise Berry) در جایگاه شهود قرار گرفت.

\* آیا شما پرستار بیمارستان امبارکادرو هستید؟

\* بله.

\* چند سال است که در آنجا کار می‌کنید؟

\* ۵ سال.

\* در طی این مدت آیا گفتگوهایی بین دکتر بارکر و دکتر تیلور رویدل شده‌است؟

\* بله، بسیار زیاد.

\* آیا می‌توانید بعضی از آنها را برای دادگاه بازگو کنید؟

\* یک بار او گفت که دکتر تیلور فاقد صلاحیت است و او اجازه نخواهد داد که حتی روی سکش هم عمل جراحی انجام دهد.

هر لحظه جو دادگاه برعلیه دکتر تیلور شدیدتر می‌شد. لحظه‌ای را که همه

- منتظر بودند رسید و دکتر پگ تیلور به جایگاه شهود آمد. آن پن سوالات خود را آغاز کرد.
- جان کرونین مريض شما بود؟
    - بله.
  - نسبت به او چه احساسی داشتید؟
    - او را دوست می داشتم، او می دانست که سرطان دارد، ولی قوت قلب زیادی داشت.
  - آیا شما او را عمل کردید؟
    - بله.
  - در موقع عمل جراحی چه چیزی فهمیدید؟
    - وقتی قفسه سینه او را باز کردم غده های سرطانی در سرتاسر بدنش پخش شده بود.
  - منظورتان این است که هیچ امیدی به بیپروردی نداشت؟
    - نه.
  - دکتر تیلور، آیا شما عمدتاً به او انسولین تزریق کردید؟
    - بله.
  - ممکن است برای هیأت منصفه توضیع دهید که چرا زندگی جان کرونین را تمام کردید؟
    - چون، جان کرونین شخصاً این تقاضا را از من کرد. او بارها بمن التصال کرده بود. داروهایی که به او می دادیم دیگر هیچ اثری نداشت. لو مرتب می گفت که نمی خواهد بیش از این رنج بکشد و خودش می دانست که تا چند روز دیگر خواهد مرد و از من می خواست که زودتر زندگی اش را خاتمه دهم.
  - آیا در هنگام تزریق انسولین احساس ناراحتی هم می کردید؟
    - نه، چون نمی توانستم بیش از این رنج او را تحمل کنم.
  - چگونه انسولین را تزریق کردید؟
    - با سرم.

- در این هنگام دادیار سوالات خود را شروع کرد.
- \* دکتر تیلور، آیا زمانی که انسولین را تزریق می‌کردید در مورد وصیتname جان کرونین و یک میلیون دلار خبر داشتید؟
  - \* ابداً، وقتی در مورد آن شنیدم، واقعاً خشکم زد.
  - \* آیا مواردی پیش آمده بود که تقاضای هدیه با پول از جان کرونین بکنید؟
  - \* اصلاً.
  - \* آیا رابطه دوستانه‌ای با او داشتید؟
  - \* بله، او با من راجع به مشکلات خانوادگی اش حرف می‌زد. پسگ تیلور نگاهی به عقب دادگاه انداخت. جیسون در آنجا نشسته بود. در کنار دست او هم هانی (Honey) نشسته بود.
  - گاسون ابل از جای خود بلند شد و به سمت دکتر تیلور آمد.
  - \* دکتر تیلور، آیا جان کرونین اولین مریضی بود که او را در بیمارستان امبارکار کارو کشتید؟
  - آلن پن با حسیانیت از جای خود بلند شد و گفت:
  - \* جناب فاضی اعتراض دارم.
  - فاضی یانگ با چکش روی میز زد و گفت: دادگاه ۱۵ دقیقه تنفس اعلام می‌کند. سپس گاسون و آلن پن را بهاتاق خود خواند.
  - هنگامی که دو وکیل وارد اتاق شدند، فاضی یانگ رو به گاسون کرد و گفت:
  - \* آیا تو به دانشکده حقوق هم رفته‌ای؟
  - \* متأسفم جناب فاضی من ...
  - \* دادگاه که سیرک نیست، تو چطور جرات کردي چنین سوال مسخره‌ای را از موکل بکنی؟
  - \* معدرت می‌خوام.
  - \* اگر یک مرتبه دیگر این سوالات احتمانه را تکرار کنی مجبور می‌شوم معکome را بی‌نتیجه اعلام کنم.

- \* بسیار خوب، جناب قاضی.
- دادگاه رسمی شد و گامس ون ابل به سمت جایگاه شهود آمد.
- \* دکتر تیلور، شما باید از شنیدن خبر یک میلیون دلار که جان کرونین برای شما به ارث گذاشت بسیار متعجب می‌شدید.
- آن پن گفت: اعتراض دارم.
- قاضی یانگ گفت: اعتراض وارد است. سپس به گامس ون گفت: کم کم داری حوصله منو سر می‌بری.
- \* معدربت می‌خواهم و به سوالات خود ادامه داد:
- \* شما باید رابطه بسیار دوستانه‌ای با مریضت داشته باشی تا او مایل باشد یک میلیون دلار ارثیه برای تو باقی بگذارد.
- پگ در جواب گفت: رابطه ما، فقط رابطه یک مریض و دکتر بود.
- \* دکتر تیلور، شما قبلًا شهادت دادید که از جریان پول هیچ اطلاعی نداشتهید.
- \* بله، همینظر است.
- \* معمولاً یک انترن در بیمارستان امبارکادرو چقدر در آمد دارد؟
- آن پن گفت: اعتراض دارم.
- \* اعتراض وارد نیست. جواب دادیار را پدھید.
- \* سالی ۳۸ هزار دلار.
- ون ابل با تأسف سری تکان داد و گفت: برای این روزها پول زیادی نیست و وقتی هم که مالیات و هزینه‌های دیگر از آن کم شود دیگر برای سافرتهای آنچنانی پولی باقی نمی‌ماند.
- \* بله همینظر است.
- \* پس شما قصد نداشید که به مسافرت اشرافی بروید؟
- \* نه.
- قاضی یانگ به ون ابل رو گرد و گفت.
- \* خوب، نتیجه گیری شما چیست؟
- \* فقط می‌خواستم به این نتیجه برسم که بدون گرفتن پول از یک نفر دیگر

او نمی‌توانست هزینه چنین مسافرتی را بپردازد. آن پن می‌دانست که باید الان یک کاری انجام دهد. لو به سمت دکتر تیلور آمد و گفت: دکتر تیلور، آیا زمانی را که از آزانس مسافرتی بروشور گرفتی بخاطر می‌آوری؟  
\* بله.

\* آیا واقعاً قصد داشتی بعلوپا بروی، یا قایق تفریحی اجاره کنی؟  
البته که نه. تمام این‌ها جوک و یک رویای غیرممکن بود. من و دوستانم می‌خواستیم شوخی کنیم. آن موقع از سرکار آمده بودیم و بسیار خسته بودیم. می‌خواستیم بدنه‌ای خستگی را از تنمان دور کنیم. فکر کردیم برای شوخی هم که شده یک سری به آزانس مسافرتی بزنیم.

گاس ون ابل باز شروع به سوال کرد.

\* دکتر تیلور، آیا شما دکتر بارکر را می‌شناسید؟  
\* بله.

\* از کجا او را می‌شناسید؟

\* در عرض دوسال گذشته من و دکتر بارکر با هم کار می‌کردیم.

\* آیا فکر می‌کنید که او دکتر باصلاحیتی است؟

\* او دکتر بسیار باهوش و ماهری است. او یکی از برجسته‌ترین جراحان قلب دنیاست و هفته‌ای سه‌روز هم با بیمارستان امبارکارلو همکاری می‌کرد.

\* پس کار او از نظر شما قابل تحسین است؟

\* بله، همینطور است.

گاس ون ابل به هیأت منصفه رو کرد و گفت. همان طوری که دکتر تیلور گفت دکتر بارکر مورد تایید دکتر تیلور بوده، با این اقرار پس باید تمام گفته‌های دکتر بارکر در مورد عدم صلاحیت شغلی وی هم مورد تایید شخص دکتر تیلور قرار گیرد.

آن پن از جای خود برخاست و گفت: اعتراض دارم.  
\* اعتراض وارداست.

ولی دیگر خیلی دیر شده بود و ضربه اصلی به دکتر تیلور زده شده بود.  
در موقع تنفس دادگاه، آلن پن، جیسون را به کناری کشید و گفت:  
تو مرا به چه مخصوصه‌ای انداختی. جان کرونین از پگ منتظر بود. دکتر  
بار کر هم همین طور. من می‌خواهم که موکل من فقط حقیقت را بگوید.  
در غیر این صورت هیچ کاری نمی‌توام برای او بکنم. هر دفعه که او  
دهانش را باز می‌کند مثل این است که حکم قتل خود را امضاء می‌کند.  
بعداز ظهر جیسون به ملاقات پگ رفت.  
اشک در چشمان پگ جمع شده بود و گفت: همه چیز بر علیه من است،  
این طور نیست؟

- هنوز دادگاه تمام نشده و حکم تو هم که صادر نشده.
  - جیسون تو که باور نمی‌کنی که من جان کرونین را بخاطر پول کشتم.  
فقط من می‌خواستم به او کمکی کرده باشم.
  - حرف تو را باور می‌کنم. دوستت دارم عزیزم.
- جیسون پیش خود فکر کرد: من نمی‌خوام او را از دست بدهم. او بهترین  
هدیه زندگی من است.
- پس گفت: همه کارها درست می‌شه و ما نا ابد با هم خواهیم بود.

• • •

• • •

## فصل ۱

سانفرانسیسکو، جولای ۱۹۹۰

- \* کیت هاتر
- \* حاضر
- \* بتی لو تافت
- \* حاضر
- \* پگ تیلور
- \* حاضر

این سه نفر تنها زنانی بودند که بین انترنهای سال اول بیمارستان امبارکادرو به چشم می خوردند. بیمارستان امبارکادرو، یک ساختمان با نمای آجری و یکی از قدیمی ترین بیمارستانهای شهر سانفرانسیسکو بود که در زلزله سال ۱۹۸۹ سانفرانسیسکو به آن هیچ صدمه‌ای نرسید.

در سال انتظار این بیمارستان نیمکتهای چوبی زیادی برای مریض‌ها گذاشته بودند. کارمندان این بیمارستان حدود ۹۰۰۰ نفر بودند که ۴۰۰ دکتر استخدامی، ۱۵۰ دکتر افتخاری، ۸۰۰ انترن، ۳۰۰۰ پرستار، کمک پرستار، نکشن و بهیار جزء آنها بودند.

در طبقه دوم ۴۲ اتاق عمل، ۲۰۰۰ تخت خواب، ۳۰ بخش اورژانس و بخش ایدز وجود داشت.

دکتر بنجامین والاس ورود انترن‌های جدید را به بیمارستان خوش آمد گفت:

من به تمامی انترن‌ها خوش آمد می‌گویم. در ۴ سال دوران دانشکده پزشکی شما با نظارت دکترهای دیگر با بیماران بستری در بیمارستان کار می‌کردید، ولی از امروز به بعد در این بیمارستان شما به تنها می‌باشید مسئول میریض‌های خود خواهید بود و در اینجا مسئله مرگ و زندگی در میان

است. همگی با دقت به سخنان او را گوش می‌کردند.  
 \* ایمبار کادرو یک بیمارستان دولتی است که همه‌نوع مریض قبول می‌کند. اکثر کسانی که در اینجا بستری می‌شوند، نمی‌توانند هزینه سنگین بیمارستانهای خصوصی را پردازند. بخش اورژانس ما ۲۴ ساعته شلوغ است. کار شما در اینجا بسیار سنگین است و در ازای این کار سنگین حقوق بسیارزیادی هم نخواهید گرفت، ولی در عوض نسبت به بیمارستانهای خصوصی تجربه زیادی پیدا خواهید کرد و شعار ما این است: نگاه کن، یادبگیر، یادبده. چون نسبت به بیماران مراجعته کننده، پزشکان جراح کتری داریم، سعی می‌کنیم که شما هر چه زودتر تجربه لازم را کسب کنید و وارد اتفاق عمل شوید.

فردا، رسماً اولین روز کاری شما آغاز می‌شود. ساعت ۵/۵ فردا صبح ورود خود را به مسئول بیمارستان گزارش دهید.

تصادفاً هر سه دکتر زن مر کنار هم ایستاده بودند.  
 یکی از آنها که زن سیاهپوست، جذاب، بلندقد و درشت هیکلی بود، گفت: مثل اینکه به کلوب مردانه آمده‌ایم. سپس او خود را کیت هانتر معرفی کرد.

\* منم پگ نیلو.

\* سوئی گفت: اسم من بتی لوتابفت است، ولی اهل خانواده و دوستان من هانی صدا می‌کنند. هانی لهجه شیرین جنوبی داشت.  
 کیت پرسید، اهل کجا بی؟

همفیس تنسی  
 هر دو به پگ نگاه کردند: پگ گفت من اهل بوستونم.  
 کیت گفت: منم اهل مینیاپولیس هستم.

پگ گفت: مثل این که هر سه ما از مسافرت طولانی به اینجا آمده‌ایم.  
 راستی شماها الان در کجا اقامت دارید؟  
 کیت گفت: من مر هتل فلیپگ هستم. هنوز فرصتی پیدا نکردم که نبال آپارتمان بگردم.

هانی گفت: من در هتل هستم.  
پگ گفت: امروز صبح من به چند آپارتمان سرزدم یکی از آنها بسیار  
عالی بود و سه اتاق خواب هم داشت، ولی اجاره آن برای من زیاده.  
آنها ناگهان بیکدیگر نگاه کردند.

کیت گفت: چطوره که سه‌فری آنجا را اجاره کنیم.  
برای دیدن آپارتمان به آنجا رفتند. هانی گفت: فکر کنم جای خوبیه.  
کیت گفت منم فکر می‌کنم جای بدی نباشه، موافقید اجاره‌اش کنیم؟  
آنها بعداز ظهر به آپارتمان جدید اسباب کشی کردند. دربان آپارتمان در  
اسباب کشی به آنها کمک می‌کرد.  
او گفت: پس هر سه‌فر شما در بیمارستان کار می‌کنید؛ لابد پرستارید.  
کیت گفت: نه ما دکتریم.  
او با تعجب به آنها نگاهی کرد و گفت: دکتر، یعنی شما ها دکتر واقعی  
هستید؟

پگ گفت: بله، دکتر واقعی، خیلی هم واقعی.  
او گفت: بگذارید حقیقت را بگویم، اگر زمانی مریض شدم اصلاً دوست  
ندارم که یک دکتر زن منو معاایته کند.  
• این گفته تو را به خاطر می‌سپاریم.  
کیت پرسید: تلویزیون کجاست؟  
او گفت: اگر تلویزیون می‌خواهید باید یکی بخرید. آپارتمان نو مبارک  
باشد، و در را پشت سر خود بست.  
کیت لای او را در می‌آورد و می‌گفت: پرستار، ها، چی خیال کردی؟  
هست دیگه. رامستی بباید اتاق خواب‌امونو انتخاب کنیم.  
هانی گفت: برای من هیچ فرقی نداره. یکی از اتاق خوابها از دو اتاق  
خواب دیگر بزرگ‌تر بود.  
کیت گفت: اتاق خواب بزرگ‌تر مال پگ، چون او آپارتمان را پهدا  
کرده، پگ هم قبول کرد. هر کدام به اتاق خواب خود رفتند و مشغول  
باز کردن اثاثیه خود شدند.

اولین چیزی را که پگ از چمدانش بیرون آورد قاب عکس مردی جذاب بود که حدوداً ۳۰ ساله بنظر می‌رسید. قاب عکس را روی میز کنار نگرفت خوابش گذاشت.

کیت گفت: چطوره برای شام خوردن بیرون برم؟ وقتی به آهارتمان برگشتند. پگ از شدت ذوق و هیجان خوابش نمی‌برد و راجع به آینده و گذشته‌اش فکر می‌کرد. زمانی که با پدرش برای مأموریتی به آفریقا رفته بود. هانی هم به فکر فرو رفته بود: اینجا تا میغیس فاصله زیادی دارد. فکر کنم دیگر نتوانم به آنجا برگردم. هنوز صدای رئیس پلیس در گوشش صدا می‌کرد: بخاطر احترام به این خانواده ما علت خودکشی کشیش لیپتون را نامعلوم اعلام می‌کنیم، ولی تو باید هر چه سریعتر این شهر را ترک کنی.

کیت از پنجه اتفاق خوابش منظره بیرون را نمایشامي کرد و فکر می‌کرد: بالاخوه موفق شدم و توانستم به آنها نشان دهم که یک زن سیاهپوست هم می‌تواند پزشک شود. چند دانشکده مرا به خاطر رنگ پوستم قبول نکردند و محترمانه جواب می‌دادند: از فرستادن مدارک شما متشرکیم، ولی متأسفانه بخاطر ثبت نام زیاد این ترم، جای خالی برای شما نداریم. بهتر است که با دانشکده‌های بالایی داشت، ولی از بین ۲۵ دانشکده پزشکی

گرچه کیت نمره‌های بالایی داشت، ولی از قبول کرده بود.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۲

ساعت ۵/۵ صبح روز بعد انترنهای جدید یکی یکی وارد بیمارستان شدند تا کار خود را شروع کنند. گرچه صبح خیلی زود بود، ولی رفت و آمد عجیبی در بیمارستان به چشم می‌خورد و مرتبًا با آمبولانس، یا ماشین پلیس و یا پیاده مریض‌ها را به بخش اورژانس بیمارستان می‌آوردند. کیت، پگ و هانی در گردی دور بیمارستان منتظر رزیدنت بخش بودند. بالاخره رزیدنت آمد و سوال کرد: کدام یکی از شماها دکتر تافت هستید؟

هانی گفت: من هستم.

رزیدنت با او دست داد و گفت: از ملاقات با شما خوشوقت هستم. از من خواسته شده که مراقب شما باشم. رئیس بخش می‌گوید که شما بالاترین نمرات دانشکده پزشکی را آورده‌اید و کار کردن با شما مایه افتخار ماست.

هانی لبخندی زد و خجالت کشید: متشرکرم. کیت و پگ با تعجب به هانی نگاه می‌کردند: پگ پیش خود فکر کرد: اصلاً حدس نمی‌زدم که این دختر این همه نابغه باشد. دکتر تافت، مثل اینکه شما مایل هستید در بخش دارو کار کنید. بله.

سپس به کیت گفت: دکتر هانتر، شما هم که مایلید در بخش اعصاب کار کنید؟

بله، او سپس به کیت نگاهی کرد و گفت شما با دکتر لوئیس کار می‌کنید.

سپس به پگ گفت: دکتر تیلور، شما هم به بخش جراحی قلب منتقل می‌شوید.  
بسیار خوب.

همگی شما گزارشات خود را به سریر ستار خانم مارگارت اسپنسر (Margaret Spencer) تحویل می‌دهید و آن هم ورود خود را به او اعلام می‌کنید.

پگ تیلور بدسوی مارگارت اسپنسر رفت:  
• معدرت می‌خوام.

اسپنسر سرش را بالا کرد: بله.  
من دکتر تیلور هستم و به من گفته شده که آمدن خودم را به شما خبر بدهم.

• یک لحظه صبر کنید. سپس او رفت و با یک روپوش سفید و روپوش مخصوص اتاق عمل برگشت.  
• بفرمایید. او راستی این هم کارت شناسایی شما است که باید به روپوش خود وصل کنید.

پگ با خوشحالی آن را در دست گرفت و به آن نگاهی کرد: پگ تیلور، پژشک عمومی، گویی که مدار انتخار به او داده بودند. تمام سالیان دراز درس خواندن و مطالعه کردن فقط در این کارت خلاصه می‌شد.

اسپنسر به او نگاهی کرد و گفت: حالتان خوبه؟

• بله، خوبم، خوب راستی کجا باید لباس را عوض کنم.  
• اتاق تعویض لباس دکترها انتهای گریدور است.  
• منتشرکرم.

پگ به انتهای گریدور رفت. گریدور خیلی شلوغ بود و مرتب از بلندگو اسم دکترها و این که به کدام اتاق بروند اعلام می‌شد.

پگ به اتاق تعویض لباس دکترها رسید. در آن را باز کرد. داخل اتاق حدود ۱۰ تا ۱۲ نفر دکتر مرد در حال عوض کردن لباس بودند. آنها با تعجب به پگ نگاه کردند.

او معذرت خواست و با تعجب در را بست. نمی‌دانست که چکار کند. چندقدم پایین تر چشمش به اتاق تعویض لباس پرستاران افتاد. به آنجا رفت و در را باز کرد. چند تا پرستار را دید که در حال درآوردن او بیفورمهای خود بودند. یکی از آنها سرش را بالا کرد و گفت: آیا شما پرستار جدید هستید؟

پگ خیلی محکم جواب داد: نه، در را بست و دوباره به سمت اتاق تعویض لباس دکترها رفت. لحظه‌ای پشت در ایستاد، نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد.

یکی از مردها گفت: بیخشید. این اتاق دکترها است.

پگ گفت: من هم دکتر هستم.

دکترها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند.

\* خوب، پس خوش آمدید.

\* متشرکرم.

سپس به سمت یکی از رخت کن‌های خالی رفت و به باز کردن دکمه‌های بلوزش مشغول شد. دکترها نمی‌دانستند چکار کنند. یکی از آنها گفت: آقایان بهتر است اینجا را ترک کنیم تا خانم راحت‌تر لباس خود را عوض کند.

پگ از آنها تشکر کرد. او پیش خود فکر کرد: آیا من باید هر روز این مرحله را طی کنم؟

یکی از رسمهات این بیمارستان این است که برای ویزیت بیماران، اول پزشک، پشت سر او رزیدنت و بعدن بال آنها انترن‌های جدید راه می‌افتدند و این رسم هیچ گاه تغییر نمی‌کند. انترن‌ها منتظر ملاقات پزشک خود دکتر ویلیام رادنور (William Radnor) بودند. بین آنها یک دکتر چینی جوان هم به چشم می‌خورد.

او به پگ نگاهی کرد و گفت: اسم من تام چانگ (Tom Chang) است.

\* پگ گفت: پگ تیلور هستم.

مردی بوسی انترنها آمد: صبح بخیر، من دکتر رادنور هستم، هر کدام از

انتزنهای یکی خود را معرفی کردند.

\* این اولین ویزیت شما از بیماران است. از شما تقاضا می‌کنم به هر چیزی که می‌بینید یا می‌شنوید کاملاً توجه کنید. چیزی که بسیار اهمیت دارد این است که در هر حال باید خونسردی خود را حفظ کنید. اگر مريضها بهمند که شما مضراب هستید آنها هم همین حالت را پیدا خواهند کرد و فکر می‌کنند که در حال مرگ هستند. از حالا به بعد جان بیماران در دست شماست و شما مسئول زندگی آنها هستید.

هر چه بیشتر دکتر رادنور صحبت می‌کرد. پگ عصبی تر می‌شد و وقتی صحبت‌های دکتر تمام شده بود، پگ کلاماً اعتماد به نفس خود را از دست داده بود و پیش خود فکر می‌کرد، نمیدونم چکار کنم. کی گفت که من باید یک دکتر بشم. وای چطور می‌شه اگر من یک مريضی را بکشم؟

دکتر رادنور ادامه داد: هر روز ما ۳۰ تا ۴۰ بیمار منتظر جراحی داریم. شما وظیفه دارید که تمام کارهای این بیماران را به نحو احسن انجام دهید. حالا ویزیت صبحگاهی خود را شروع می‌کنم و بعد از ظهر هم ویزیت تکرار می‌شود.

پگ به عنوان دانشجویی در دانشکده پزشکی فکر می‌کرد، ۱۵۰ دانشجو که فقط ۱۵ نفر آنها دختر بودند. او هرگز اولین روز کلام تشريع را از یاد نمی‌برد. دانشجویان وارد اتاق بزرگی شدند که ۲۰ میز در آن اتاق بود. روی هر میز با یک ملافه زرد نگ پوشیده شده بود. و هر ۵ نفر به دور یک میز جمع می‌شدند.

دکتر به آنها گفت: بسیار خوب، ملافه را بردارید. بهم خص برداشتن ملافه بدپگ حالت غش دست داد. جسدی را که بنا بود تشريع کنند بخ زده بود و حالت اصلی خود را از دست داده بود.

در اویل دانشجویان احترام اتفاق تشريع را حفظ می‌کردند، ولی در عرض یک هفته آن جو قبلى عرض شد. در موقع تشريع به خوردن تنقلات و جوک گفتن مشغول می‌شدند. اسامی مخصوصی روی اجساد

می‌گذاشتند. او وقتی روی یک جسد مطالعه می‌کرد، به فکر فرو می‌رفت: این بیمار زمانی برای خودش آدمی بوده و خانه و خانواده‌ای داشته، هر روز سرکار می‌رفته، سالی یک بار هم مرخصی می‌گرفته، احتمالاً بهورزش و تأثیر و سینما هم علاقه داشته، در موقع خوشحالی می‌خندیده و در موقع ناراحتی گریه می‌کرده، شاهد بزرگ شدن بچه‌هاش بوده و در غم‌وشادی آنها شریک بوده و آرزوهای بزرگی هم داشته، ولی حالاً او مرده و دانشجویان دارند تشریعش می‌کنند.

رزیدنست پُك را صدا کرد. در این موقع انترنیهای دیگر به وسط کریدور رسیده بودند. او با عجله گفت: الان می‌بام. اولین توقف آنها در اتاق بزرگی بود که در هر دو طرف چند ردیف تخت گذاشته بودند. هیچ پرده‌ای در این اتاق نبود که تخت‌ها را از هم جدا کند.

اولین مریض، مردپیری بود که دچار تنگی نفس بود. دکتر رادنور به تخت او نزدیک شد، پروندهٔ پزشکی او را مطالعه کرد: آقای پاتر؟

\* ها؟

\* صبح بخیر من دکتر رادنور هستم. حالت چطوره؟ دیشب خوب خوابیدی؟

\* ای، بدبود.

\* الان درد داری؟

\* بله، قفسه‌سینه‌ام درد می‌کند.

\* بگذارید یک نگاهی بکنم.

وقتی معاینه‌اش را تمام کرد، گفت الان به پرستار می‌گم بہت مسکن بده.

\* متشرکرم، آقای دکتر.

\* بعداز ظهر هم سری بہت می‌ذشم.

او از تخت مریض دور شد و به انترنیها نگاهی کرد و گفت؟ همیشه سعی کنید سوالاتی از مریض کنید که فقط جواب بله یا نه بدهد تا مریض خسته نشود. به او امید بهبودی دهید، حال از شما می‌خواهم که پرونده او

را مطالعه کنید و نظریه خودتان را بنویسید. بعداز ظهر هم دوباره سری به او می‌ذنم تا ببینم که حالش چطوره، باید همیشه در مورد دردهای اساسی یک بیمار، بیماری کنونی اش، بیماریهای وی در گذشته، وضع خانوادگی او، آیا سیگاری هست یا نه، مشروب می‌خورد یا نه و از تمام اطلاعات اساسی او پادداشت بردارید.

سپس بهسوی تخت دیگری آمدند که مردی حدوداً ۴۰ ساله روی آن خوابیده بود.

- \* صبح بخیر آقای رالینگر.
- \* صبح بخیر، آقای دکتر.
- \* امروز بهتری؟

\* نه خیلی، دیشب که اصلاً نخوابیدم، خیلی دلم درد می‌کرد.  
دکتر دستورات لازم را به رزیدنت داد و بهسوی تخت دیگر رفت.  
مریض بعدی زن مستی بود که عمل جراحی داشت.

- \* صبح به خیر خانم نارکل.
- \* تا چه مدت مرا در بیمارستان نگه می‌دارید؟

\* تو بمزودی مرخص می‌شوی.

سپس بهسوی مریض دیگری رفتند. این کار را همین طور ادامه دادند تا اینکه ۲۰ مریض مورد بازدید آنها قرار گرفت.  
آخرین مریض زن سالخوردهای بود که با دستگاه نفس می‌کشید.  
دکتر رادنور گفت: او سکته قلبی شدیدی کرده و مدت ۶ هفته است که بیهوش. بیش از این نمی‌توانیم کاری برای او انجام دهیم. امروز بعداز ظهر این دستگاه را خاموش می‌کنیم.

پگ با تعجب پرسید: شما دستگاه تنفس را خاموش می‌کنید.  
دکتر رادنور به آرامی گفت: بله، کمیته بیمارستان این تصمیم را گرفته است. او الان زندگی گیاهی دارد. ۸۷ ساله است. از لحاظ مغزی مرده.  
ظلم است که او را بهاین صورت زنده نگه داریم. و از این گذشته فامیل او هم از لحاظ مالی ورشکسته می‌شوند.

پگ دوباره نگاهی به پیرزن انداخت و پیش خود فکر کرد. او تا حال زنده است، ولی تا چند ساعت دیگر خواهد مرد. بنتظر من این کار یک قتل به حساب می‌آید.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۳

وقتی بعداز ظهر ویزیت انترنها تمام شد، همگی در اناق استراحت کوچکی که ۸ میز در آنجا بود، جمع شدند.

کیت، پگ و هانی سریک میز نشسته بودند. کیت پرسید: خوب، تعریف کنید.

هانی گفت: روزبیدی نبود.

سپس هر دو به پگ نگاه کردند.

\* من امروز خیلی عصی شده بودم، ولی بعداً خوب شدم. روز بلندی بود. خوشحالم که الان کارم تمام شده و می‌تونم یک خواب حسابی بکنم.

کیت گفت: منم همین طور. راستی بهتره که بیرون شام بخوریم و بعداً هم بیریم سینما.

\* عالیه.

در همین موقع پک پرستار به سوی پگ آمد و او را صدا کرد.  
\* بله؟

\* دکتر والاس مایل است که شما را در دفتر کارش ببینند.

پگ تعجب کرد که مگر چه کار خلافی از او سرزده است.

نفس عمیقی کشید و گفت: الان میام.

پگ دنبال پرستار راه افتاد و به طرف دفتر دکتر والاس رفت.

دکتر بنجامین والاس پشت میزش نشسته بود.

\* بعداز ظهر بخیر، دکتر تیلور.

\* بعداز ظهر بخیر.

\* خوب، خوب، روزاول کار بوده و احتمالاً خسته هم هستی. من شنیده‌ام

که در هنگام تعریض لباس مشکل پیدا کردی؟

\* بله، همین طور است.

والاس نگاهی به او کرد و گفت: من باید برای تو و مایر دکترهای زن نکری بکنم و برای شما رخت کن مخصوص در نظر بگیرم. در ضمن این هم برنامه کاری تو برای ۲۴ ساعت آینده که امروز بعدازظهر از ساعت ۶ شروع می‌شود؛ یعنی، تا نیمساعت دیگر.

پگ با تعجب نگاهی به دکتر والاس کرد. کار او از ساعت ۵ و ۳۰ دقیقه صبح شروع شده و تا ۲۴ ساعت دیگر هم ادامه دارد؟ یعنی ۳۶ ساعت؟

پگ از اتفاق خارج شد تا این خبر را به کیت و هانی بدهد.

شام و سینما باطل شد. من تا ۲۴ ساعت دیگر سرکار هستم. یعنی شیفت ما ۳۶ ساعت است کیت هم سری تکان داد و گفت: ما هم خبر بدی مثل تو دریافت کردیم شیفت من از فردا صبح و شیفت هانی از چهارشنبه شروع می‌شود.

پگ گفت: خیلی هم بدنیست. یک اتفاق استراحت در بیمارستان است که می‌توانیم آنجا بخوابیم و مر موقع اورژانس ما را صدا می‌کنند.

پگ از پرستار پرسید: آیا تمام انترناها شیفت ۳۶ ساعت دارند؟

\* نه فقط تا ۳ سال اول این طور است!

\* عالیه.

پرستار اتفاق کوچکی را به او نشان داد که آن اتفاق بیشتر به مسلول زندان شباهت داشت تا اتفاق استراحت. چیزی بجز یک تخت خواب و تلفن در اتفاق نبود.

\* بین تلفن‌هایی که می‌شد می‌توانی اینجا بخوابی.

\* متشرکرم.

بمحض اینکه پگ شروع به شام خوردن در گافه‌تریای بیمارستان کرد، تلفن‌ها شروع شد.

\* دکتر تیلور به اتفاق ۳. دکتر تیلور، اتفاق ۳.

نیمه شب می‌خواست به خواب برود که صدای زنگ تلفن او را بیدار کرد.

- \* لطفاً ببخش اورژانس بروید. مریض اورژانسی با کارد زخمی شده بود. وقتی که از پانسمان مریض خلاص شد، ساعت ۱/۵ بعد از نیمه شب بود. ساعت ۲/۵ دوباره از خواب بیدار شد.
- \* دکتر تیلور، به اورژانس ۲، دکتر تیلور اورژانس ۲ او به حالت خواب آلوده وارد اتاق اورژانس شد. پای مریض اورژانسی شکسته بود، و از درد فریاد می‌کشید.
- پگ گفت: از پای او عکس بگیرید و به او قرص دمیرول بدھید.
- \* دکتر تیلور ببخش ۳ مراجعت کنید.
- \* الان میام .
- او با عجله بدسوی در دوید، و ببخش ۳ رفت. مریضی در حال خفگی بود.
- پرسنل اورژانس: او نمی‌توانه نفس بکشد.
- پگ گفت: بهاؤ اکسیژن بدھید. بهمusp اینکه حال مریض کمی بهتر شد. دوباره اسم خود را شنید.
- \* دکتر تیلور اتاق شماره ۴، دکتر تیلور اتاق شماره ۴. وقتی پگ وارد اتاق شد آن مریض از دل درد به خود می‌پیچید. پگ سریعاً او را معاینه کرد و گفت ممکن است از عفونت روده‌ها باشد. از او عکس برداشی کنید.
- دوباره نام خود را شنید: دکتر تیلور اتاق اورژانس، دکتر تیلور اتاق اورژانس. مریض اورژانسی سکته قلبی کرده بود. در حین معاینه باز او را صدا زندند.
- \* دکتر تیلور اتاق یک، دکتر تیلور اتاق یک.
- حالت عصبی بهاؤ دست داده بود. و نمی‌دانست کدام مریض مهم‌تر است. احساس می‌کرد که گرفتار یک کابوس بی‌انتها شده است.
- خلاصه وقتی که به اتاق استراحت برگشت قدرت راه‌رفتن را نداشت. خود را روی تخت انداخت که زنگ تلفن به صدا در آمد.
- \* دکتر تیلور، گشت صحیح شروع شده و ما منتظر تو هستیم.

\* چی؟ گشت صبع. خدای من، باور کردنی نیست. حقیقت ندارد.  
ده دقیقه بعد پگ در حال گشت صبع و عیادت از بیماران بود. او از روی  
بی‌حواسی بعد کتر را دنور تنه زد: معذرت می‌خوام. من از دیروز تا حالا  
نخوابیده‌ام. دکتر از روی دلسوزی سرشانه او را نوازش کرد و گفت:  
بهین خوابی عادت می‌کنی وقتی که پگ از کار مرخص شد ۱۴ ساعت  
پشت سر هم خوابید.

فشار زیاد کار در بیمارستان باعث شده بود که مقداری از انترناها از آنجا  
استعفا بدهند.

ولی پگ به خود دلداری می‌داد: که نه من این کار را نخواهم کرد. وقتی  
که ۳۶ ساعت کشیک پگ تمام شد بقدرتی گیج خواب بود که  
نمی‌دانست کجاست؟ و در آسانسور خوابش برد.

دکتر تام‌چانگ او را بیدار کرد: حالت خوبه؟

\* بله

\* تو خیلی خسته بنظر می‌آیی؟

\* بله، همیطرو است، چرا این بلاها را به سر ما می‌آورند؟

\* فلسفه آنها این است که ما باید با مریض‌هایمان دائم در تماس باشیم.  
اگر ما بخانه برویم نمی‌دونیم که بر سر آنها چی او مده؟  
پگ سری تکان داد و گفت: وقتی که ما خسته و خواب آلود هستیم  
چطور می‌توانیم مراقب مریض‌ها باشیم؟

چانگ گفت: من که قانون‌گذار این جا نیستم، این خط مشی تمام  
بیمارستانها است. در روز بعد کیت با پگ در حال صحبتانه خوردن بود.  
\* دوست داری که من چیزی را برای تو اعتراف کنم؟ بعضی وقتها که  
در نیمه شب مرا از خواب بیدار می‌کنند که به مریض دارو بدهم و یا او را  
معابنه کنم، وقتی که از راه رور رد می‌شوم و از شدت خواب آلودگی  
تلتون می‌خورم و می‌بینم که همه مریض‌ها در خواب خوش هستند، دلم  
می‌خواهد که تمام درها را بهم بزنم و فریاد بکشم و آنها را از خواب بیدار  
کنم.

کیت دستان او را در دست گرفت و گفت: حتماً این کار را بکن.  
 پگ راجع به دکتر آرتور کین (Arthur Kane) شایعات زیادی شنیده  
 بود. از بین دکترها به مأمور ۰۰۷ معروف شده بود که چون تخصص  
 زیادی در کشتن بیماران داشت. راه حل او برای هر مشکلی فقط عمل  
 جراحی بود و بالاترین میزان عمل جراحی را در بین دکترها به خود  
 اختصاص داده بود. او مرد خیلی چاق، کُبیل و کوتاه قدی بود و دماغش  
 عقابی بود. وقتی پگ تیلور در کافه‌تریا نشسته بود آرتور سرمیز او آمد و  
 بدون دعوت نشست: دکتر کین گفت: چشم من مرتب به دنبال تو  
 هست؟

پگ گفت: بیخشید، چی گفتید؟

\* من دکتر کین هستم، ولی دوستانم را آرتور صدا می‌کنند. خوب با  
 اوضاع و احوال اینجا چطوری؟

\* بدنبال است، کم کم دارم عادت می‌کنم.  
 او سرش را به سوی پگ آورد و گفت: اینجا بیمارستان بزرگی هست و  
 راحت می‌توانی خودت را در بیمارستان گم کنی. منظورم را می‌فهمی که  
 چی می‌گم؟

پگ گفت: نه، دقیقاً متوجه نمی‌شم.

\* توزیباتی و احتیاج به کمک من داری.

\* و تو می‌خواهی که به اصطلاح بمن کمک کنی؟

\* بلله، همینطور است. چطوره که شام را با هم بخوریم و بیشتر صحبت  
 کنیم.

پگ گفت: من حرفی برای گفتن با تو ندارم. و مایل هم نیستم که با تو  
 هم صحبت شوم. سپس از جای خود بلند شد و از کافه‌تریا بیرون رفت.  
 دکتر کین از عکس العمل پگ بسیار تعجب کرد و خشکش زد. ساعت ۴  
 صبح بود که پگ با زنگ تلفن از خواب بیدار شد: دکتر تیلور اتفاق  
 ۴۱۹، بیمار سکته قلبی کرده، لطفاً عجله کنید. سپس تلفن قطع شد.

پگ از جایش بلند شد و به سمت اتفاق ۴۱۹ رفت. وقتی به آنجا رسید

متوجه شد که اتفاق ۱۹۴ انباری است.

• • • •

ویزیت صبح کیت هانتر با دکتر ریچارد هاتون (Richard Hutton) بود. او مردی ۴۰ ساله و بسیار چاپک بود و بیش از ۲ تا ۳ دقیقه برای هر مريض وقت نمی‌گذاشت. کیت و بقیه انترنها حرفهای او را یادداشت می‌کردند. آنها مريضی را عیادت کردند که مدت یک هفته‌ای می‌شد که به بیمارستان آمده بود. و انواع آزمایشات را روی او انجام داده بودند ولی علت بیماری او را نفهمیده بودند.

وقتی که آنها در راه ره بیمارستان بودند، کیت پرسید: این مريض چه نوع بیماری دارد؟

آنها بهسوی یک اتفاق دیگر بدره افتادند. در این اتفاق مريض جوانی بود که سرش را باند پیچی کرده بودند. و خواب بود. دکتر هوتون باند سر بیمار را باز می‌کرد که ناگهان بیمار از خواب پرید. و خیلی ترسید. دکتر هوتون گفت: بشین. آن مرد جوان از شدت ترس می‌لرزید. کیت پیش خود گفت: من هرگز با مريض‌هایم این طوری رفتار نمی‌کنم. مريض بعدی دختر بچه ده‌ساله‌ای بود. دکتر هوتون نگاهی به پرونده او کرد و گفت یک آمپول بعنوان می‌زنم که درد را برطرف کند. وقتی که پرستار می‌خواست آمپول به او تزریق کند صدای دختر ک بلند شد و فریاد می‌کشید و پرستار می‌گفت: عزیزم نترس، آمپول که درد نداره.

فریادهای دختر ک کیت را به دوران نوجوانی اش برده، به زمانی که ۱۳ ساله بود و ناپدری اش با زور بیاو تجاوز می‌کرد و او فریاد می‌کشید و کمک می‌طلبید.

مادر کیت زن جاروکشی بود که شبها در یک اداره نزدیک آپارتمان کوچکشان کار می‌کرد. ناپدری کیت مرد غولپیکری بود که بر اثر

تعصیف صدمه دیده بود و قادر به کار کردن نبود و بیشتر اوقات در خانه بود. وقتی که مادر کیت سر کار می‌دفت، او بهاتفاق کیت می‌دفت و به او تجاوز می‌کرد. و کیت را تهدید می‌کرد که اگر راجع بهاین موضوع حرفی بهمادرش بزند، برادرش مایک را خواهد کشت. برادر کیت ه ساله بود. و کیت فوق العاده او را دوست می‌داشت. او تنها نقطه امید زندگی کیت بود.

یک روز صبیع کیت دل به دریا زد و علی‌رغم تهدیدهای ناپدری اش جریان را بهمادرش گفت مادرش حرف او را باور نکرد و او را به سختی کتک زد و گفت: هر گز چنین دروغ بزرگی از تو نشنوم، ای حرامزاده کوچک.

بعد از آن کیت راجع به این موضوع با مادرش هیچ حرفی نزد. و فقط بخاطر برادرش بود که در خانه ماند. و او پیش خود نکر می‌کرد که اگر من از این خانه بروم برادرم بدبحث خواهد شد.

ولی وقتی که فهمید حامله شده است. تصمیم گرفت که از خانه فرار کند و پیش خاله‌اش به مینیاپولیس بروند. از آن موقع به بعد مسیر زندگی او کاملاً عوض شد.

حاله سوفی بهلو گفت: نمی‌خواهد به من بگی که چه بدبهتیهایی به سرت آمده است. سیاه‌بودن هم خودش مشکلی است. تو دو راه در پیش رو داری: تو می‌توانی دائم در حال فرار باشی و خودت و دنیا را سرزنش کنی یا اینکه استقامت از خود نشان دهی و خود را به بالاترین مرتبه انسانیت برسانی و در آینده شخص مهمی بشوی.

\* چطور می‌توانم راه دوم را انتخاب کنم.

\* قل از هر چیز باید برای خودت اهمیت قائل شوی و خودت را مهم بدانی سپس تصمیم بگیری که در آینده می‌خواهی چکاره شوی، بعد کار کنی و به خواستهای خود برسی. کیت گفت: من می‌خواهم سقط جنین کنم.

حاله‌اش خیلی سریع ترتیب این کار را داد. و از آن موقع به بعد کیت تصمیم گرفت و با خود عهد کرد که: اجازه نخواهم داد که هیچ مردی

بهمن دست بزنند. هر گز، هر گز!

حاله سوفی خیلی دلش برای کیت می‌سوخت و پیش خود فکر می‌کرد که این دختر دوران کودکی خوشی نداشته است.

کیت کم کم یاد گرفت که چطور از خودش مواظبت کند و از زندگی لذت ببرد. او دوستان زیادی در مدرسه پیدا کرد، ولی هر گز با پسرها دوست نمی‌شد. بیشتر اوقات فراغت او به کتاب خواندن و مطالعه می‌گذشت و حاله سوفی هم او را هر چه بیشتر به کتاب خواندن تشویق می‌کرد و می‌گفت: دنیای شحگفتی‌ها در کتابها است تو با مطالعه می‌فهمی که از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی. تو باید یک شخص تحصیل کرده بشوی، گرچه سیاهپوست و فقیر هستی، ولی افراد بسیار مهمی هم از بین سیاهپوستان برخاستند. روزی خواهد رسید که ما یک رئیس جمهور سیاه هم خواهیم داشت. تو باید تصمیم نهایی خودت را بگیری و در آینده شخص مهمی بشوی.

کیت در کلاس جزء زنگ‌ترین شاگردها بود. او مرتب به کتابخانه مدرسه می‌رفت و کتاب قرض می‌کرد یک روز که از مدرسه به خانه آمد به حاله سوفی گفت: من می‌خواهم که در آینده یک دکتر معروف بشوم.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۴

صبح روز دوشنبه پرونده پزشکی سه نفر از مریض‌های پگ گم شد و پگ مورد سرزنش قرار گرفت.

روز چهارشنبه ساعت ۴ صبح زنگ تلفن به صدا در آمد، وقتی پگ از خواب پرید و گوشی را برداشت فقط صدای نفس می‌شنید.

صبح پگ به کیت گفت: یا من خیالاتی شدم و یا اینکه یک نفر با من دشمنی دارد.

کیت گفت: بعضی وقتها مریض‌ها بنای دشمنی را با دکترهایشان می‌گذارند، می‌توانی فکر کنی که کدامیک از مریض‌ها با تو بد است؟

پگ آهی کشید و گفت: خیلی هاشون.

• مطمئنی که جای هیچ گونه نگرانی نیست.

پگ آرزو کرد که واقعاً همینظور باشد.

در اواخر تابستان بود که تلگراف خوشحال کننده‌ای که مدت زیادی پگ منتظر آن بود، بدمتش رسید: ظهر یکشنبه وارد سانفرانسیسکو خواهم شد از دیدن تو بی‌قرارم، آلفرد. پگ چندین بار تلگراف را خواند و سپس بهیاد خاطرات خوشی افتاد که با او گذرانده بود: پگ و آلفرد با هم بزرگ شده بودند. پدران آنها پزشکان سازمان بهداشت جهانی بودند که در کشورهای جهان سوم طبابت می‌کردند.

آن دو نفر با هم دوران کودکی بسیار خوشی را داشتند. در هند پگ یاد گرفت که هندو صحبت کند سپس آنها راهی آفریقا شدند.

پگ و آلفرد عادت داشتند که در رودخانه‌های پر از تماسح و کرگدن شنا کنند.

آنها در خانه بچه گورخر و مار نگهداری می‌کردند. این نوع زندگی برای دکترها و پرستاران بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود، ولی برای این دو نفر بسیار مهیج و شادی آفرین بود. پگ دختر باهوشی بود و قدرت فراگیری عجیبی داشت. پدرش برای او و آلفرد معلم خصوصی گرفته بود.

آلفرد می‌گفت: «پگ، بالاخره من یک روز با تو ازدواج خواهم کرد. او آن موقع ۱۲ ساله بود و آلفرد ۱۴ ساله. پگ به پدرش کمک می‌کرد و از این کار لذت می‌برد. به مریض‌ها آمپول می‌زد و داروهای آنها را می‌داد. او واقعاً عاشق پدرش بود. کورت تیلورپیزشک بسیار دلسوزی بود که مردم را دوست می‌داشت و برای آنها جانفشنانی می‌کرد. او تمام زندگی خود را وقف مردم کرده بود. و این حس را هم در پگ به وجود آورده بود که به مردم کمک کند. علی‌رغم ساعات طولانی کار، باز هم سعی می‌کرد اوقاتی را با دخترش سپری کند.

رابطه پگ با مادرش کاملاً فرق می‌کرد. او یک زن خوش‌گذران بود که در خانواده اشرافی بزرگ شده بود و مرتب به پدرش نوq می‌زد و می‌گفت چرا ما باید در این جاهای زندگی کنیم. مردم اینجا مانند حیوان زندگی می‌کنند و بالاخره روزی بیماری آنان به ما هم سرایت خواهد کرد. تو چه توانی به مریکا بروی در آنجا طبیعت کنی و بول خوبی هم بسازی. هر چه بیشتر مادرش، پدرش را مورد انتقاد قرار می‌داد، پگ بیشتر پدرش را تحسین می‌کرد.

وقتی پگ ۱۵ ساله شد، مادرش با یک کارخانه‌دار برزیلی از آنجا فرار کرد و ناپدید شد.

پگ از پدرش پرسید، او دیگر برنمی‌گردد؟  
نه عزیزم، متأسفم.

پگ گفت، ازین بات خوشحالم. البته او منظور خاصی از ادای این جمله نداشت، ولی مادرش به قدری بهار لطمه روحی وارد کرده بود که پگ ناخودآگاه این جمله را به زیان آورده بود.

فرار مادرش باعث شده بود که او احساس نزدیکی بیشتری به آنفرد بکند.

آنفرد پیوسته می‌گفت: من می‌خوام یک دکتر بشم و بعد با تو ازدواج کنم و با هم کار می‌کنیم، هر از گاهی کورت تیلور از پگ می‌خواست که به امریکا برگردد، و پهلوی عمومیش زندگی کند، پگ می‌پرسید: چرا؟ \* چون تو در حال خانم شدن هستی و بهتر است که در آنجا باشی و یک خانم حسابی شوی.

\* من الان هم یک خانم حسابی هستم.  
\* خانمهای حسابی که میمونهای بیچاره را اذیت نمی‌کنند و گورخر سواری نمی‌کنند.

پگ همیشه جواب می‌داد: نه، من ترا نشای نمی‌گذارم.

وقتی پگ ۱۷ ساله شد، تیم پزشکی بهداشت جهانی به جنگلی در جنوب آفریقا رفت؛ جنگ قبیله‌ای در آنجا شروع شده بود. به کورت تیلور اخطار شد که هر چه سریعتر آنجا را ترک کند، ولی او در جواب گفت: من این کار را نغواهم کرد. چون مریض‌های من با رفتن من خواهند مرد. چند روز بعد جنگ قبیله‌ای شدیدتر شد و بالاخره کورت تیلور تصمیم نهایی خود را گرفت: او تلگرافی برای برادرش فرستاد: با اولین پرواز پگ را به شیکاگو خواهم فرستاد.

لطفاً در فرودگاه از او استقبال کن.

وقتی پگ این خبر را شنید خیلی ناراحت شد و به پدرش گفت: تو مرا از خودت دور می‌کنی که از شر من نجات پیدا کنی؟

پدرش او را در آغوش گرفت و گفت: خودت میدانی که من ترا بیش از هر کس دیگری دوست دارم. دلم خیلی برات تنگ می‌شے، ولی من هم بعزمی بعنو ملعق خواهم شد و دوباره با هم خواهیم بود.

\* قول می‌دهی؟

\* البته که قول می‌دهم.

آنفرد هم گفت: پگ نگران نباش، من هم هر چه زودتر به تو خواهم

پیوست، آیا منتظرم می‌مانی؟

\* البته که منتظرت می‌مانم، چه سوال احمقانه‌ای می‌کنی.  
سه‌روز بعد هواپیمای پگ در فرودگاه شیکاگو به زمین نشست و عموم ریچارد با استقبال پگ آمده بود. تنها چیزی که درباره عمویش می‌دانست این بود که او خیلی پولدار است و زنش هم چند سال پیش فوت کرده است.

اولین صحبتی که عمویش با پگ کرد باعث شد که پگ سرجایش می‌خکوب شود، پگ خیلی متأسف که این خبر ناخوشایند را بهت می‌دهم، ولی همین الان بهمن خبر رسید که پدرت در جنگ قبیله‌ای کشته شد.

گویی که دنیا بهسر پگ خراب شد، ولی او نمی‌خواست که عمویش گریه او را ببیند و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا پدرش را نزک کرده.

وقتی که عمویش رانندگی می‌کرد، پگ گفت: از شیکاگو متفرم.  
چرا پگ؟  
مثل یک جنگله.

عمو ریچارد اجازه نداد که پگ برای تشییع جنازه پدرش به آفریقا برگردد.

او گفت: پدرت را دفن کرده‌اند. هیچ دلیلی ندارد که تو دوباره به آنجا برگرددی پس از چند روز که از آمدن پگ در شیکاگو می‌گذشت عمویش راجع به آینده با او صحبت کرد.

پگ گفت: من راجع به آینده تصمیم خودم را گرفتم و می‌خواهم دکتر بشم.

پگ در سن ۲۱ سالگی دوره کالج را تمام کرد و برای دانشکده پزشکی تفاضل فرستاد و همگی آنها او را قبول کردند. بالاخره او دانشکده پزشکی بوسټون را انتخاب کرد. دو روز تمام طول کشید تا او توانست با آنفرد در زیر تماس تلفنی برقرار کند.

وقتی که پگ خبر قبول شدن خود را در دانشکده پزشکی بهاو داد آلفرد خیلی خوشحال شد و گفت: در سهای پزشکی من هم تقریباً در حال اتمام است، مدتی بعد از فارغ التحصیل شدن برای سازمان بهداشت جهانی کار می کنم و بعد پهلوی تو می آیم و با یکدیگر طبابت می کنیم. پگ وارد دانشکده پزشکی شد و مرتبأ در حال مکاتبه با آلفرد بود. در موقع کریستمس و تولد پگ، آلفرد بهاو زنگ می زد و تبریک می گفت و بهاو قول ازدواج می داد.

پگ برای پنجمین بار تلگراف آلفرد را خواند سپس کیت و هانی را از خواب بیدار کرد و به آنها خبر داد که آلفرد به آنجا می آید.

کیت غرولند کنان گفت: خیلی عالیست؟ ولی چرا منو بیدار کردی؟ هانی عکس العمل ملایم تری از خود نشان داد و گفت: خیلی خوشحالم. چند وقت می شه که یکدیگر را ندیده اید؟

تقریباً ۲ سال، ولی در طی این مدت با هم مکاتبه داشتیم. کیت آهنی کشید و گفت: تو دختر خوش شانسی هستی، حالا که ما را از خواب بیدار کردی بهتر است که یک قهوه بخوریم.

هانی گفت: خودمان برای او غذا می بزیم.

کیت سرش را نکان داد و گفت: دست پخت تور را چشیدیم، بهتر است از بیرون غذا سفارش دهیم. چهارشنبه بود و در حالی که چهار روز به آمدن آلفرد مانده بود، در بیشتر اوقات فراغت، آنها راجع به آلفرد صحبت می کردند. از خوش شانسی روز یکشنبه هر سه آنها مرخصی داشتند.

روز یکشنبه پگ به آرایشگاه و سپس به فروشگاه رفت و لباس جدیدی خرید. وقتی به خانه آمد لباس جدیدش را پوشید و رو به دوستانش کرد و گفت: هی بجهما، خوشگل شدم؟

\* کیت در جوابش گفت: خیلی خوشگل شدی، امیدوارم که آلفرد قدر تو را بداند.

ساعت ۲ بعد از ظهر یکشنبه بود که زنگ در به صدا در آمد. پگ شتابان به سوی در رفت و آن را باز کرد. آلفرد کمی خسته بمنظر می درسید. در

کنار آلفرد زنی مومنکی ابستاده بود که ۳۰ ساله به نظر می‌رسید.

آلفرد گفت: پگ

پگ دستانش را به دور کمر آلفرد حلقه کرد و سپس آلفرد را به هانی معرفی کرد.

آلفرد گفت: از دیدار شما خوشوقتم. سپس بذن کنار دستش اشاره کردو گفت همسر من کارن ترنر است.

هر سه نفر سرجایشان میخنگوب شدند.

پگ به آهتنگی گفت: زن تو؟

آلفرد با اخم گفت: بله، مگر تو نامه مرا دریافت نکردی؟

\* کدام نامه؟

\* نامه‌ای را که چند هفته پیش برایت فرستادم.

\* نه، ...

\* پس واقعاً متأسم در آن نامه همه چیز را برایت شرح داده بودم.

پگ از روی اجبار لبخندی زد و گفت: امیدوارم که تو با زنت زندگی خوبی داشته باشی.

\* مشکرم پگ

سپس کارن گفت: آلفرد، بهتر است که ما از اینجا برویم.

کیت گفت: حتماً این کار را بکنید.

آلفرد دستی به موهایش کشید و گفت: پگ واقعاً متأسفم. خدا حافظ

هر سه زن دم در ایستاده بودند و رفتن آنها را ناماشا می‌کردند.

کیت گفت: ای حرامزاده.

اشک از چشمان پگ سوازیر شد و در همین حال به سوی انافق خوابش

دوید و در را پشت سرش بست و بقیه روز از انافق بیرون نیامد.

## فصل پنجم

در چند ماه بعد پگ، کیت و هانی به ندرت یکدیگر را می‌دیدند و هر وقت هم یکدیگر را می‌دیدند در حال دویدن بهاین سو و آن سو بودند. تنها وسیله ارتباطی آنها پیامهای بود که برای یکدیگر می‌گذاشتند:

\* شام در یخچال است و ...

\* گاز خاموش است و ...

\* متأسفم، وقت تمیز کردن آشپزخانه را نداشتم.

\* آیا وقت دارید که سمنفری شبے شب شام را بیرون بخوریم؟

پگ حسابی خود را در کار غرق کرده بود تا کمتر به آلفرد فکر کند. روز جمعه وقتی برای تعویض لباس بهاتاق رخت کن رفت با مایک مشکی روی روپوش نوشته شده بود: حرمازاده، حرمازاده. روز بعد هم تمام جزوهایش گم شده بود. پگ باور نمی‌کرد که کسی در حال اذیت کردن او باشد.

ساعات طولانی کار در بیمارستان و فشارهای عصبی روی دکترها و پرستارهایی که در آنجا کار می‌کردند باعث شده بود که میزان طلاق بین آنها زیاد شود.

تام چانگ از آن دست دکترهایی بود که در گیر این مشکلات شده بود. او در موقع استراحت به پگ گفت: ساعات طولانی کار در بیمارستان باعث شده که من با زنم اختلاف پیدا کنم. زنم دائم گله می‌کند که من را نمی‌بیند و من حکم یک بیگانه را برایش پیدا کرده‌ام. البته حرف او کاملاً منطقی است، ولی نمی‌دانم چکار کنم. آیا تا بهحال زنت را بهاین بیمارستان آورده‌ای؟

\* نه.

\* یکبار او را به بیمارستان بیاور تا خودش همه‌چیز را از نزدیک ببیند.  
چانگ گفت: فکر خوبیست، از راهنمایی‌ات متشکرم. من دوست دارم که تو با زنم آشنا شوی.

روزی چانگ زنش را به بیمارستان آورد. او زن دوست داشتنی و زیبایی بود. چانگ تمام بیمارستان را به زنش نشان داد و ناهار را در کافه‌تریا بیمارستان با پگ صرف کردند.

چانگ به پگ گفت که همسرش اهل هنگ‌کنگ است.

پگ از همسر چانگ پرسید: از سانفرانسیسکو خوشت می‌یاد؟

\* شهر قشنگ، بزرگ و شلوغی است، ولی من اینجا احساس غربت می‌کنم.

\* ولی شنیده‌ام که هنگ‌کنگ هم شهر بزرگ و شلوغی است.

\* من اهل یکی از روستاهای اطراف هنگ‌کنگ هستم. در آن دهکده از سروصدای ماشین و جمعیت زیاد خبری نیست و همه مردم یکدیگر را می‌شناسند. تام و من و دختر کوچکمان زندگی آرامی در آنجا داشتیم و بیشتر اوقات را با یکدیگر سپری می‌کردیم، ولی در اینجا اصلاً او را نمی‌بینم.

پگ گفت: میدونم که زندگی کردن در اینجا برای شما مشکل است، ولی چندسال دیگر که چانگ مطب باز کند و برای خودش کار کند، زندگی شما بهتر می‌شود.

تام چانگ دست زنش را گرفت و گفت: همه کارها درست می‌شه فقط باید صبر داشته باشی.

\* او گفت: بله می‌فهمم.

در کریدور بیمارستان پگ، هانی را دید. هانی رنگش پریده بود و مضطرب به نظر می‌شد.

\* پگ پرسید: حالت خوبه؟

\* هانی بازور لبخندی زد و گفت: بله خوبم و با عجله دور شد.

\* هانی اخیراً با دکتری بدنام چارلز ایسلر (Charles Isler) کار می‌کرد که فوق العاده سخت گیر بود.

در روز اول ویزیت صبحگاهی در بیمارستان، دکتر ایسلر به هانی گفته بود، خیلی هایل بودم که با تو کار کنم چون شنیده‌ام که تو بالاترین نمره پزشکی را در دانشگاه گرفته‌ای و سپس آنها ویزیت خود را شروع کردند.

اولین مریض آنها پسر جوان مکزیکی بود. دکتر ایسلر رو به هانی کرد و گفت: این مریض موارد بیماری بسیار جالبی دارد: بیماری او را چگونه تشخیص می‌دهی؟

هانی لعظه‌ای به پسر ک نگاه کرد و گفت: این پسر ک ممکن است بیماریهای مختلفی داشته باشد و ... یکی از انتزنهای حرف او را قطع کرد و گفت: او مسمومیت فلزی پیدا کرده است.

دکتر ایسلر گفت: تشخیص تو درست است.

هانی هم بالغندی گفت: البته، البته، مسمومیت فلزی.  
دوباره دکتر ایسلر به هانی نگاهی کرد و گفت: این بیماری را چگونه مدلوا می‌کنی؟

هانی با تأثیر جواب داد: برای مداوای این بیماری روش‌های مختلفی وجود دارد، این طور نیست؟

در این موقع یک انتزن دیگر گفت: اگر مریض به مدت طولانی در مقابل اشعه قرار گرفته باشد، باید از داروی ... استفاده کنیم.

دکتر ایسلر حرف آن انتزن را تأیید کرد.

مریض بعدی پیرمردی ۸۰ ساله بود. چشمان او مربخ شده بود و پلکمایش تقریباً بهم چسبیده بودند.

دکتر ایسلر گفت: حالت چطوره؟

| بدنیستم، سپس دکتر پتو را از روی او گنار زد، پاهای پیرمرد ورم کرده بود. دکتر ایسلر گفت این ورم بخاطر آرتروز است. سپس رو به هانی کرد و گفت: مداوای این بیماری چیست؟

هانی باز هم نتوانست جواب درست و حسابی بدهد. و خلاصه یکی از انترن‌ها جواب دکتر ایسلر را داد.

وقتی ویزیت دکتر ایسلر با انترنها تمام شد. هانی از دکتر ایسلر پرسید: می‌توانم برای چند لحظه با شما خصوصی صحبت کنم؟  
بله، لطفاً به دفتر من بیایید.

هانی به دفتر کار او رفت و گفت: من میدونم که شما حسابی از من ناامید شدید.

بله، همین طور است.

هانی گفت: باید به شما بگویم که من وقتی شنیدم با شما کار می‌کنم به قدری هیجان‌زده شدم که دیشب یک دقیقه هم نتوانستم بخوابم.

دکتر با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: فکر می‌کردم که باید دلیلی برای این کار باشد. نمره‌های دانشکده‌ات که بسیار عالیست، راستی چه چیزی باعث شد که تو یک پزشک شوی؟

هانی لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: برادر کوچکی داشتم که در یک تصادف زخمی شد. دکترها حداقل تلاش خود را می‌کردند که او را نجات دهند، ولی من شاهد مرگ او بودم. از آن موقع به بعد من تصمیم گرفتم که پزشک شوم تا بتوانم به مردم جامعه‌ام کمک کنم. سپس اشک در چشمان هانی جمع شد.

دکتر ایسلر گفت: از صحبت کردن با تو بسیار خوشحالم.  
هانی تعدل خود گفت: عجب احمدی هستی که باور کردی.

## فصل ۶

خبرنگاران و فیلمبرداران جلوی دادگاه اجتماع کرده بودند و منتظر بیرون آمدند لو دینتو (Lou Dinetto) از دادگاه بودند. وقتی او بیرون آمد، دستانش را تکان میداد و می‌خندید. دو محافظ به نام شادو (Shadow) و رینو (Rhino) او را همراهی می‌کردند. لو دینتو خیلی شبک پوش بود و سلیقه خاصی در انتخاب لباس داشت. او همیشه لبخند بر لب داشت و برای مصاحبه با خبرنگاران آماده بود. او عضو سندیکای مافیا بود، ولی هر بار در دادگاه محکوم می‌شد با دادن رشوه و بدون هیچ ضمانتی آزاد می‌شد.

وقتی خبرنگاران از او سوال می‌کردند، او فقط جواب می‌داد: من یک شخص بی‌گناه هستم و شغل آزاد دارم. دوربین فیلمبرداری روی صورت دینتو متوجه شد و دینتو در دوربین نگاه می‌کرد.

آقای دینتو، آیا می‌توانید توضیح دهید که چرا دو شاهدی که بنا بود در دادگاه حضور داشته باشند و علیه شما شهادت دهنند در دادگاه حاضر نشدنند؟

\* البته که می‌توانم توضیح دهم. چون بی‌گناهی من به آنها هم ثابت شده است. من فقط یک شهروند درستکار و صاحب چندین رستوران هستم. راستی من از همگی شما دعوت می‌کنم که برای صرف شام به رستوران من بیایید. هر کس که الان در اینجا حضور دارد می‌تواند به رستوران بیاید و شام مجانی بخورد.

سپس او سوار ماشین لیموزینش شد و رفت.

رینو در ماشین گفت: رئیس واقعاً شاهکار کردی، تو خیلی خوب می‌دانی  
که با مردم چطور رفتار کنی، راستی حالا کجا می‌دروی؟  
• خانه، چون بهیک دوش آب‌گرم حسابی احتیاج دارم. راستی دوست  
ندارم که راجع بهشهود با من صحبت شود.  
• البته که نباید دوست هم داشته باشی چون حالا آنها در دنیای دیگری  
همتند.

دینتو گفت: خیلی خوب شد که آنها را کشتید.  
ناگهان سگ کوچولوی در جلو ماشین سبز شد. شادو نتوانست درست  
ماشین را کنترل کند و به سمت چپ جاده منحرف شد و ماشین به یک  
درخت خورد.

دینتو فریاد زنان گفت: لعنتی چکار می‌کنی؟  
شادو گفت: مناسفم رئیس آخه یک سگ وسط جاده پرید و نخواستم او را  
بکشم.  
• تو فکر کردی که جان سگ از جان من عزیزتر است؟ ای احمق  
بنیشور!

رینو ناله می‌کرد و وقتی صورتش را به سری دینتو کرد خون از  
سر و صورتش می‌ریخت.

دینتو گفت: ای خدای من، ببین چه بروز خودت آورده؟  
رینو گفت: حال من خوب است.

• فوراً به سمت بیمارستان حرکت کن.  
کیت در حال کار کردن در انفاق اورژانس بود که دینتو وارد شد. خون از  
سر و صورت رینو می‌ریخت. دینتو نگاهی به کیت انداخت و گفت: هی،  
با توانام.

کیت با تعجب سرش را بالا کرد: با من؟  
دینتو گفت: پس چی؟ همین الان ترتیب این مرد را بدء و صورت او را  
پانسمان کن.

کیت به آرامی گفت: ولی شما باید در نوبت باشیم. پیش از شما حدود

۱۰ تا ۱۲ مریض اورژانسی دیگر هم است.

دینتو گفت: او نمی‌تواند توی نوبت باشه. همین الان پانسماش کن.  
کیت به سمت رینو رفت تکه پنهانی را برداشت و روی زخم‌هایش گذاشت  
و گفت این پنهان را نگهدار تا من برمگردم.

دینتو باز گفت: کجا می‌روی. من گفتم که فوری باید ترتیب او را بدی.  
کیت با عصبانیت گفت: اینجا آنقدر اورژانس و منم دکتر مسئول؟ یا جلو  
دهنت را بگیر یا از اینجا برو بیرون.

شادو گفت: خانم، تو نمی‌دونی با کی طرفی. بهتره هر کاری که می‌گه  
انجام بدی، آخه ایشون آقای لو دینتو هستند.  
دینتو گفت: حالا که معرفی و مقدمه چیزی‌ها تمام شد، لطفاً بهاین مصدوم  
سریع‌تر رسیدگی کن.

کیت گفت: مثل این که شما مشکل شناوی دارید. یکبار دیگه به تو  
اختهار می‌کنم. یا حرف زیادی نزن یا از اینجا برو بیرون. من اینجا بیکار  
نیستم و باید کار کنم.

رینو گفت: تو حق نداری با این آکا این جوری صحبت کنی.  
دینتو رو به رینو کرد و گفت: تو خفه‌شو. و دوباره به کیت نگاهی کرد و  
طرز صحبت کردنش را عوض کرد. و گفت: از شما بسی نهایت  
سپاسگزارم اگر بتوانید هر چه زودتر بهاین مریض رسیدگی کنید.  
کیت رینو را روی یک تخت نشاند و گفت: من حداقل تلاش خودم را  
خواهم کرد.

\* اینجا دراز بکش، الان بر می‌گردم. سپس به دینتو گفت: بیرون از آنقدر  
صندلی هست، می‌توانید آنها بنشینید.  
دینتو و شادو دیدند که او از آنقدر بیرون رفت تا به مریض‌های دیگر سر  
برزند.

شادو گفت: این دختره نمی‌فهمه که با کی طرفه و تو چکاره هستی؟  
دینتو گفت: اگر هم مرا می‌شناسن هیچ فرمی بر اش نمی‌کرد او آدم  
سرسخت و لجوچیه. ربع ساعت بعد کیت برگشت و مشغول معاینه رینو

شد.

شانس آور دی که ضربه مغزی نخوردی. سپس پیشانی رینو را بخیه زد.  
وقتی کارش تمام شد گفت؟

\* روز دیگر بیا تا بخیه ها را باز کنم.

دیتو نگاهی به بخیه ها کرد و گفت: چقدر عالی بخیه کردی.

کیت گفت: متشرکرم، حالا از سر راه من کنار ببرید، کار دارم.

دیتو گفت: یک لحظه صبر کن. سپس به شادو گفت که یک اسکناس ۱۰۰ دلاری به کیت بدهد.

شادو پول را به کیت داد، ولی او نگرفت و گفت: حسابداری در آخر راه رومست باید پول را به آنجا واریز کنید.

دیتو گفت: این پول مال خودته نبیمارستان.

نمترکرم، من حقوق می‌گیرم و سراغ مریض های دیگر رفت.

شادو گفت: شاید این پول کم بوده که قبول نکرد.

دیتو سری تکان داد و گفت: او آدم مغرور و مستبدی هست. از طرز رفتارش خوش آمد. راستی وقت بازنیسته شدن دکتر ایوانز (Evans) شده، درسته؟

\* بله.

\* راجع به این دکتر اطلاعات دقیقی به دست بیار و فوری بهمن گزارش  
به، شاید به درد بخوره.

## فصل ۷

مارگارت اسپنسر ۲۰ سال بود که در بیمارستان امبارکادرو کار می‌کرد. او تمام کارکنان قدیم و جدید را می‌شناخت و نقش مهمی در اداره بیمارستان داشت. او می‌دانست که کدام دکتر معتاد است، کدام‌شان الکلی و کدام دکتر خوب است و ارزش حمایت شدن از طرف او را دارد. لو بود که تصمیم می‌گرفت در موقع عمل جراحی کدام پرستار باید در اتاق عمل باشد. او حتی این قدرت را داشت که به یک پرستار باصلاحیت وظیفه همکاری مستقیم در جراحی کبد را محول کند و اگر از یک دکتری خوش می‌آمد، در موقع عمل جراحی بهترین پرستار را برای او می‌فرستاد، ولی تعصب زیادی روی دکترهای زن و مخصوصاً دکترهای سیاهپوست داشت.

کیت هانتر هم که یک دکتر سیاهپوست بود اوقات سختی را در بیمارستان سپری می‌کرد. هر چی می‌خواست عملی نمی‌شد. هر پرستاری را تقاضا می‌کرد به او نمی‌دادند و معمولاً پرستارهای بین تجربه را برای همکاری با او می‌فرستادند. بیشتر اوقات کیت را به بخش بیماران عفونی تناسلی می‌فرستادند.

مارگارت اسپنسر با این کارهایش می‌خواست کیت را به سطح بیاره و اونو از این بیمارستان فراری بده، ولی فکرشو نمی‌کرد که کیت از او سرمهخت تر و لجوج تر است.

کم کم کیت بر لوضاع مسلط شد و با اخلاق خوب و جدیت کاری نه تنها بیماران لو را دوست داشتند، بلکه محبوبیت خاصی بین همکارانش نیز پیدا کرد و مخصوصاً وقتی که موضوع تزریق خون خوک به میان

آمد.

یک روز صبح که کیت در حال انجام ویزیت صبعلگاهی بود با انترن دیگری بهنام دان داس کنار تخت یک مریض ایستادند.

دان داس توضیح می داد: آقای لوی با ماشین تصادف کرده و خون زیادی از بدنش رفت و احتیاج فوری به تزریق خون دارد، ولی متأسفانه خانواده اش بخاطر بیماری ایدز حاضر نیستند که به او خون تزریق شود.

کیت گفت: خانواده او کجا هستند؟

\* در اتاق انتظار.

\* من الان با آنها صحبت می کنم.

\* هیچ فایده ای نداره. قبلاً با آنها صحبت کردم، آنها مصر هستند که به او خون تزریق نشود. وقتی ویزیت تمام شد، کیت به اتاق انتظار رفت و خانواده لوی را دید.

خانم لوی جلو دوید و گفت: حال شوهرم چطوره؟ آیا دکتر او را عمل خواهد کرد.

کیت گفت: بله

\* خیلی خوب شد، ولی لطفاً از ما نخواهید که ما به او خون بدهیم. خودتان که می دانید دادن خون این روزها بخاطر بیماری ایدز بسیار خطرناک است.

کیت گفت: شما با خون دادن که بیماری ایدز نمی گیرید. بهر حال هر جور که میل خودتان است، ولی ما مسئله را حل کردیم. حالا که شما خون نمی دهید ما به او خون خواک تزریق می کنیم.

خانم لوی از تعجب فربادی کشید و گفت: چی گفتید؟ خون خواک؟

\* بله، درست شنیدید. البته خون خواک هم هیچ ضرری ندارد.

خانم لوی گفت: لطفاً دست نگهدازید و به ما یک فرصت کوتاهی بدهید.

\* حتماً

ربع ساعت بعد کیت پیش دکتر دان داس رفت و گفت: نمی خواهد راجع

به آقای لوی نگران باشد. آنها حاضر شدند که خون بدنه‌ند.  
این داستان مثل یک بمب در بیمارستان منفجر شد و همه از شاهکار  
کیت خبردار شدند. دکترها و پرستارانی که از قبل با او بدرفتاری  
می‌کردند مشتاق بودند که با او همکاری بیشتری داشته باشند. چند روز  
بعد، کیت به اتاق خصوصی نام لئونارد (Tom Leonard) رفت. نام به  
بیماری زخم معده مبتلا بود و در آن موقع در حال غذا خوردن بود.

کیت به کنار تخت او رفت و حال او را پرسید.

او با لبخند گفت: امروز مشغول خوردن یک ناهار درست و حسابی هستم.  
اگر بخواهی می‌توانیم با هم غذا بخوریم، برای شما هم غذای کافی هست.  
کیت پرستار را صدا کرد.

\* بله، دکتر؟

\* فوری این غذا را بردار و از اینجا بپرس. آقای لئونارد رژیم غذایی خاصی  
داره، مگر پرونده او را نخواندی؟

\* چرا، ولی او اصرار زیادی کرد که...

\* غذا را بردار و ببرو، فوری.

لئونارد مخالفت کرد و گفت: هی، صبر کنید، من نمی‌توانم غذای  
بدیمارستان را بخورم.

کیت گفت: اگر می‌خواهی از دست بیماری زخم معده خلاص شوی باید  
هر غذایی که به تو دادند بخوری. نیم ساعت بعد کیت به اتاق دکتروالاس  
احضار شد.

\* دکتر والاس، با من کاری داشتید؟

\* لطفاً بنشینید. نام لئونارد یکی از مریض‌های شماست. این طور نیست؟

\* بله، درست است، وقتی وارد اتاق او شدم در حال خوردن غذای پُرادویه  
و تندی بود که اصلاً برای زخم معده‌اش خوب نبود.

\* غذا را از جلویش برداشتی؟

\* بله.

\* مثل اینکه متوجه نیستی آقای نام لئونارد یکی از اعضای هیئت امنی

بیمارستان است

منظورم را که می فهمی ؟

کیت با او نگاهی کرد و گفت:

نه، اصلا متوجه نمی شوم.

او با عصبانیت گفت: چی ؟

\* به نظر من اگر شما می خواهید تام لئونارد را خوشحال کنید بهتر است هر چه زودتر سلامتی اش را به او برگردانید ناینکه دل و روده او را با دادن غذای پر ادویه بهم ببریزید، بهتر حال من دکتر او هستم و در اینجا من قدرت تصمیم گیری دارم. سپس از جای خود بلند شد و از اتفاق بیرون رفت. دکتر والاس با تعجب گفت: از دست این دکترهای زن.

کیت شیفت شبانه داشت که او را خواستند: دکتر هانتر بدان اتفاق ۳۲۰ مراجعة کنید.

مریض اتفاق ۳۲۰ پیروزن ۸۰ ساله‌ای بود که سرطان داشت. کیت وارد اتفاق شد. خانم مولی (Molloy) روی تخت نشسته بود و دو دختر و یک پسرش هم دور تخت او بودند و بین آنها بر سر ملک و املاک و ارثیه مشاجره شخصی در گرفته بود. دخترها و پسرها بر سر یکدیگر فریاد می کشیدند و پیروزن هم هاج و واج مانده بود.

کیت با عصبانیت گفت: این خانم مریضه بیشما چند ثانیه فرصت می دهم که اتفاق را ترک کنید.

مرد اولی می خواست به کیت چیزی بگوید، ولی از نگاه کیت ترسید و همگی اتفاق را ترک کردند. او سپس به سوی خانم مولی آمد و گفت: آنها قصد بدی نداشتند سپس دستان پیروزن را در دست گرفت و ناگهان پیروزن به خواب ابدی فرو رفت.

کیت در حال معاينة مریضی بود که پرستاری نزد او آمد و گفت: یک تلفن فوری دارید.

\* متشرکرم، الان جواب میدم.

کیت گوشی تلفن را برداشت.

\* الٰو

\* الٰو، سلام، خواهر، منم، مایک.

از شنیدن صدای مایک خوف زده شده بود، ولی ناگهان خوشحالیش از میان رفت.

\* خواهر، مشکل مالی شدیدی برای من پیش آمده و احتیاج به ۵۰۰۰ دلار پول دارم.

\* من الان این مبلغ را ندارم می‌تونم نصف آن را برات بفرستم و بقیه را هم بعداً.

\* اشکالی نداره، من منتظر پول هستم.

کیت می‌دانست که مسئله چیست. برادر او ۲۲ ساله بود و مرتب در گیر معاملات ناجور و غیرقانونی می‌شد، ولی در عین حال کیت مسئولیت شدیدی در مورد او احساس می‌کرد و می‌گفت این تنها کسی است که من در این دنیا دارم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

دکتر ایسلر بی‌صبرانه منتظر بود که باز هم با هانی همکاری داشته باشد. وقتی با هم ویزیت صبحگاهی را شروع کردند، باز هر سوالی که از او می‌شد درست جواب نمی‌داد و خود را پشت سر انترننهای دیگر فایم می‌کرد.

نیم ساعت بعد از تمام شدن ویزیت صبحگاهی، دکتر ایسلر وارد اتاق دکتر والام رئیس بیمارستان شد و راجع به هانی و تشخیص‌های نادرست او با اوی صحبت کرد.

من از این موضوع هیچ سر در نمی‌آورم. او که ممتازترین شاگرد دانشگاه پزشکی بوده و بالاترین نمرات را داشته، چرا در جواب دادن و تشخیص بیماریها این همه اشتباه می‌کند. من پیشنهاد می‌کنم که به

رئیس دانشکده پزشکی او تلفن کنید و راجع به هانی از او سوال کنید.  
دکتر والاس گفت: همین کار را خواهم کرد. اسم رئیس دانشکده جیم  
پیرسون (Jim Pearson) است.

دکتر والاس به رئیس دانشکده پزشکی هانی تلفن کرد و پس از سلام و  
احوالپرسی به او گفت: می خواستم راجع به هانی تأثیر از شما سوالاتی  
داشته باشم.

• بله!

• بنظر می دید که ما با این خانم مشکلاتی پیدا کرده ایم، ولی از طرفی  
معرف او شما هستید.  
• درست است.

• گزارش شما الان جلوی من است که نوشته اید: او یکی از زرنگ ترین  
شاگردان دانشکده پزشکی ماست.

• بله درست است. این طور که شما می فرمایید، به نظر من او کمی  
مضطرب است و شما باید به او فرصت بدهید تا اضطرابش رفع شود.  
طمینن هستم که او کارش خوب خواهد شد.

• از توصیه شما متشکرم، همین کار را خواهیم کرد.  
وقتی دکتر پیرسون گوشی را گذاشت. به خاطر کاری که کرده بود از  
خودش بدش آمد.



## فصل ۸

هانی نافت در زندگی و دوران کودکی دختر خوش شانسی نبود. پدرش در ممفیس تنسی رئیس کارخانه کامپیووتر و مادرش هم استاد ژنتیک. هانی دو خواهر دوقلوی بزرگتر از خود داشت که آنها بسیار زیبا بودند. خانواده تافت از افراد سرشناس شهر ممفیس بودند.

مادر هانی بین او و دو خواهر دیگرش تبعیض قائل می‌شد و مرتباً می‌گفت: هانی بچه ناخواسته ماست، من می‌خواستم که سر او سقط جنین کنم، ولی پدرش اجازه نداد.

هانی دختری لاغر و موبوری بود و کلاً قیافه‌ای معمولی داشت. بزرگترین آرزوی هانی این بود که بهر نحوی که شده والدین و خواهرانش را خوشحال کند تا به او بیشتر توجه کنند، ولی پدر و مادرش در گیر کارهای خود بودند و دو خواهرش هم به او زیاد اهمیت نمی‌دادند. در مدرسه هیچکس با او دوست نمی‌شد و به بیشتر مهمانیهای مدرسه تنها می‌رفت و مشاهد خوشگذرانی خواهرانش با معروفاترین پسرهای مدرسه بود.

تعطیلات تابستان پرستار بچه‌های همسایه می‌شد تا بتواند پول ترجیبی خود را تأمین کند. هانی همیشه تنها بود و اکثر دخترهای مدرسه بخاراطر گوشه گیری اش او را مسخره می‌کردند. در یک جمودش بدرسه جشنی بر پا بود، هانی قصد نداشت در آن جشن شرکت کند. پدرش گفت: من نگران تو هستم، خواهرانت می‌گویند که در مدرسه به کاغذ دیواری معروف شده‌ای.

تو چرا به این جشن نمی‌روی؟

هانی ناراحت شد و گفت این مسئله حقیقت نداره، من به جشن می‌روم. آن شب هانی علی‌رغم میل خود و برای لجبازی با خواهرانش در جشن مدرسه شرکت کرد. در آن جشن، راجر مورتون، کاپیتان تیم فوتبال مدرسه که طرفداران زیادی داشت نیز شرکت داشت. در اواسط جشن بود که مورتون با هانی برخورد کرد و از او خواست با هم یک نوشیدنی بخورند. هانی قبول کرد و آنها با هم به گفتگو پرداختند. هانی از صحبت‌های راجر چنین استنباط کرد که او از نامزدش دلخور شده و به همین جهت چون می‌دانست که نامزد راجر نیز در مهمانی شرکت دارد، از او خواست که با او آشنا کند.

راجر از هانی تشکر کرد و به او گفت از این که به درد دلمهای من گوش دادی ممنونم. امیدوارم موفق باشی.

هانی در درس ریاضی بسیار ضعیف بود، بقدرتی که نزدیکی‌های امتحان ریاضی حالت عصبی پیدا می‌کرد. امتحان ریاضیات نزدیک می‌شد و هانی از هول امتحان آرام نداشت. پیوسته تصور می‌کرد تلاش فایده ندارد، امسال در این درس حتماً رد می‌شود و نگران جواب دادن به پدرش بود.

در یکی از این روزها، هانی تصمیم گرفت به منزل معلم ریاضی‌اش «آقای جنسون» برود. وقتی به خانه آقای جنسون رسید، زنگ درب را به صدا در آورد. آقای جنسون درب را باز کرد. از دیدن هانی تعجب کرد. از او پرسید، اینجا چه‌معنی خواهی؟ هانی به او گفت در درس ریاضی ضعیف است و بسیاری از مسائل را نمی‌تواند حل کند و از او خواهش کرد کمکش کند.

آقای جنسون هانی را به داخل منزلش دعوت کرد و پس از قدری پذیرایی، حل مسائل و مشکلات ریاضی هانی را شروع کرد. آقای جنسون با جدیت سعی داشت به هانی در درس ریاضی‌اش کمک کند. هانی هم تلاش می‌کرد بفهمد، اما برایش فهم ریاضی چندان آسان نبود. تاین که فکر هانی منحرف شد و در حالی که معلم ریاضی‌اش در حال

درس دادن به او بود، هانی نقشه زشتی را در مغزش حلاجی می کرد. هانی آن روز با خوشحالی منزل آقای جنسون را ترک کرد، چون بالاخره توانسته بود سوالات امتحان را از او بگیرد.

هانی که در تمام دروسش شاگرد ضعیفی بود، ناگهان در مدرسه گل کرد و نمره های او هر روز بهترین می شد. بالاخره هانی جزء یکی از معروفترین دخترهای مدرسه شد. تا اینکه فارغ التحصیل شد و به دانشکده راه یافت. نمرات دوران دانشجویی هانی زیاد درخشنan نبود و پدرش مرتب به او اصرار می کرد که تو از خانواده تافت هستی و باید در آینده دکتر شوی، گرچه خودش مایل بود پرستار شود.

ولی او جرئت نمی کرد روی حرف پدرش حرف بزند. با نفوذ پدرش و اعانه وی به دانشکده پزشکی، سرانجام هانی وارد دانشکده پزشکی شد. قبل از پدرش با جیم پیرسون رئیس دانشکده صحبت کرده بود و جیم پیرسون گفته بود من به صورت مشروط هانی را در دانشکده قبول می کنم. اگر او در مدت شش ماه نتوانست نمره خوب بیاورد، او را از دانشکده اخراج می کنم. پدرش با این شرط موافقت کرد. پدر هانی او را به شهر ناکسویل (Knox Ville) نمی نزد پسر عمویش دوگلاس لیپتون که کشیش آن شهر بود فرستاد.

لیپتون مردی حدوداً ۶۰ ساله بود و با زنی ۷۰ ساله ازدواج کرده بود. در دانشکده هانی جزء شاگردان متوسط به حساب می آمد و درس خواندن او صرفاً بخاطر پدرش بود. در درس تشریع بسیار ضعیف بود و یک روز استاد تشریع به دنبال او فرستاد:

فکر کنم در این ترم در درس آناتومی رد شوی.

هانی پیش خود گفت: نه، من نباید رد شوم. نباید آبروی پدرم را ببرم. سپس هانی نقش خود را بازی کرد و گفت: راستش را بخواهید، من به خاطر تو به این دانشکده آدم و خیلی چیزها راجع به تو شنیدم، لطفاً به من کمک کن و .....

یک ساعت بعد که هانی اتفاق کار او را ترک کرد جوابهای امتحان بعدی را در دست داشت تا قبل از پایان دانشکده پزشکی هانی اکثر اساتید آن دانشکده را اغفال کرده بود. حالا نوبت جیم پیرسون رئیس دانشکده پزشکی بود. جیم پیرسون شایعات زیادی در مورد هانی شنیده بود، ولی برای او این شایعات قابل هضم نبودند.

یک روز او را به دفتر خود احضار کرد تا در مورد نمرات و رفتارش صحبت کند. یک ساعت بعد که هانی از دفتر او بیرون رفت، جیم پیرسون احساس می کرد که جوان شده است.

هانی کشیش لیپتون را دوست می داشت و دلش می سوت که زن به این پیری دارد یک شب که زن کشیش به مسافرت رفته بود، هانی وارد اتفاق لیپتون شد و گرچه لیپتون راضی نبود، ولی با اصرار هانی، تا صبح با وی به سر برد.

ساعت ۶ صبح در اتفاق خواب باز شد و خانم لیپتون وارد اتفاق گردید. او با تعجب به هر دو نفر نگاهی کرد و بدون ادای کلمه‌ای اتفاق را ترک کرد.

دو ساعت بعد کشیش لیپتون در گاراژ خانه‌اش خودکشی کرده بود. هانی از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شد و هنگامی که مأمور پلیس با خانم لیپتون صحبت کرد و از ماجرا خبردار شد به هانی گفت بخاطر حفظ آبروی این خانواده شریف ما علت خودکشی را نامعلوم اعلام می کنیم، ولی تو باید هر چه زودتر شهر را ترک کنی و هیچ وقت هم این طرفها آنتابی نشوی. سپس هانی به بیمارستان امبارکادرو در سانفرانسیسکو رفت در حالی که معرفی نامه جیم پیرسون را در دست داشت.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۹

زمان برای پگ مفهوم واقعی خود را از دست داده بود. هیچ آغاز و پایانی نداشت. روزها و شبها پشت سر هم سپری می شدند و پگ تمام زندگی خود را وقف بیمارستان کرده بود. دنیای بیرون برای او بیگانه بود. کریستمس آمد و رفت و سال نو آغاز شد و دیگر هیچ خبری از آلفرد نشد.

پگ پیش خود می گفت: عاقبت روزی به اشتباه خود پی می بره و بر می گردد پیش من. سال دوم اینترنی هم سپری شد و اینترنهای جدیدی وارد بیمارستان شدند. کیت به پگ گفت: این بیچاره های تازه نفس خبر ندارند که در اینجا چمنوع زندگی در انتظارشان است.

پگ در جواب گفت: خودشان بمزودی می فهمند. هانی و پگ نگران حال کیت بودند. کیت بسیار غمگین بود و روز به روز لاغرتر می شد. در هنگام صعبت کردن ناگهان چشمان کیت به یک نقطه خیره می شد. او گاه گاه تلفن های ناشناس و آزار دهنده داشت و همین تلفن ها اضطراب او را بیشتر می کرد.

یک روز پگ از کیت پرسید: حالت خوبه؟ ما خیلی ترا دوست داریم و نگران تو هستیم. اگر مشکلی داری که ما بتوانیم حل کنیم، خوشحال می شویم کمک کنیم.

کیت گفت: خیلی ممنون. کاری نیست که شما بتونید برام انجام دهید. مشکل مالیه. هانی با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: برای چی پول می خواهی؟ ما هیچ وقت جایی نمی دویم که به پول احتیاج داشته باشیم و هیچ چیز هم که نمی خریم.

- کیت سری تکان داد و گفت: برای خودم نمی‌خوام، برای براورم.  
 پگ گفت: من نمی‌دونستم تو براور داری. براورت تو سانفرانسیسکو  
 زندگی می‌کنه؟  
 \* نه، در دیترویت، بالاخره یک روزی او را خواهید دید.  
 \* او چکاره هست؟  
 \* شغل آزاد داره و گاهی هم در تجارت ریسک می‌کنه.

\* \* \* \*

- هری بومن (Horry Bowman) از بیمارستان آیوا (Iowa) به آنجا منتقل شده بود. او شوخ طبع بود و همه دوستش داشتند.  
 پک روز به پگ گفت: فردا شب یک مهمانی کوچک در خانه‌ام دارم و از شما سه نفر هم دعوت می‌کنم.  
 پگ گفت: باشه، آیا غذا هم با خودمان بیاوریم؟  
 \* نه، به غذا اختیاجی نیست.  
 \* مطمئنی؟  
 \* کاملاً.  
 وقتی پگ، هانی و کیت وارد خانه بومن شدند، هر سه متعجب شدند؛  
 خانه‌ای شیک با ۱۰ اتاق خواب و مبلهای گران قیمت.  
 کیت گفت: خدای من، این همه ثروت را از کجا آوردی؟  
 بومن گفت: من شانس آوردم که پدر زرنگ و با هوشی داشتم و این همه ارثیه برای من گذاشت.  
 کیت گفت: تو با این دم و دستگاه چرا کار می‌کنی؟  
 بومن جواب داد: حرفة پزشکی را دوست دارم.  
 بعد از شام مفصلی که خوردند، همگی از بومن تشکر کردند و به سوی آپارتمان خود رفتند.  
 ساعت ۴ صبح کیت با صدای تلفن لز خواب بیدار شد:

دکتر هانتر اورڈانس ۳، دکتر هانتر اورڈانس ۲

او چشمانش را مالید و با آسانسور به اورڈانس رفت. پرستاری جلو آمد و گفت:

این مریض درد زیادی دارد.

مریض ناله کنان گفت: دکتر، لطفاً کاری بکن، خیلی درد می‌کشم. کمر درد مرا می‌کشد.

کیت پرسید: کی تا به حال کمرت درد می‌کنه؟

\* حدود دو هفتة.

\* دو هفتة؟ چرا زودتر به بیمارستان نیامدی؟

\* راستش از بیمارستان متفرق.

\* پس چرا حالا اینجا هستی؟

\* چون یک مسابقه گلف هفتة دیگر شروع می‌شود و اگر تو کمر مرا خوب نکنی نمی‌تونم در آن شرکت کنم.

کیت با تعجب به او نگاهی کرد و گفت: آها، مسابقه گلف؟ خوب هرچی می‌گم گوش کن. الان بروخانه، دو تا آسپرین بخور و اگر تا صبح بهتر نشدم، به من زنگ بزن.

هانی کار کردن در بخش زایمان را خیلی دوست داشت. آنجا دنیای زندگی، امید و شادی بود.

جیمی فورد (Jimmy Ford) یکی از پرستاران بیمارستان بود که حدوداً ۲۵ سال سن داشت و مرتب جوک می‌گفت و هیچ گاه از کار زیاد خسته نمی‌شد. او همیشه پگ را تحسین می‌کرد و می‌گفت: بالاخره من یک روزی دکتر خواهم شد. آنهم یک دکتر به خوبی تو.

گاهگاهی هدایای کوچکی مثل شکلات، شیرینی برای پگ می‌آورد. هر گاه پگ، هانی و کیت وقت آن را پسیدا می‌کردند به نقاط دیدنی سانفرانسیسکو سری می‌زدند. آنها به فیشرمنز وarf (Fisherman's wharf) رفتند و سوار اتوبوس بر قی شدند. شام را در رستوران ماهارانی (Maharani) در خیابان پست خوردن. تمام گارسونهای آنجا

هندی بودند و پگ با آنها هندی صحبت می کرد.  
هانی پرسید تو از کجا زیان هندی را یاد گرفتی؟  
پگ گفت: مدتی در هند زندگی می کردم.  
نیمه شب زنگ تلفن به صدا در آمد. مایک زنگ می زد.  
\* سلام خواهر.

کیت می دانست که مایک باز هم خرابکاری کرده و بهبول احتیاج دارد و  
می دانست که این مشکل نقطه پایانی ندارد. مایک گفت: خوبی متأسفم  
که ترا ناراحت می کنم، ولی من تو دردرس افتادم و احتیاج بهبول دارم.  
کیت گفت: ببینم چه کاری می تونم بکنم.  
\* متشرکرم، خواهر من همیشه روی تو حساب می کنم. دوست دارم.  
\* منم دوست دارم. مایک عزیز.  
یک روز کیت به هانی و پگ گفت: آرزو دارم که یک ماه پشت سر هم  
بخوابم.

پگ گفت: بجای خواب بهتر است به یک مسافرت تقریبی برویم آن هم  
در هتل های درجه یک و خرید از فروشگاه های لوکس.  
هانی گفت: ایده خوبی است.

پگ گفت: چند ماه دیگه هر سه مرخصی می گیرم. بهتر است که از  
الان به فکر آن مرخصی باشیم و مقدمات کار را فراهم کنیم.  
کیت گفت: عالیه، روز شنبه به یک آژانس مسافرتی می دویم و در مورد  
مسافرت به اروپا سوالاتی می کنیم. صبح شنبه هر سه نفر به آژانس  
مسافرتی کورنیش (Corniche) رفتهند.

کارمند آژانس گفت: فرمابشی داشتید.  
\* ما مایل هستیم که سفری به اروپا بکنیم.

\* بسیار خوب، تور ویژه به اروپا داریم که خوبی مقرر و بصرفه است.  
پگ به هانی و کیت نگاهی کرد و گفت: نه، نه، ما می خواهیم که همه  
چیز درجه یک و عالی باشد. کارمند آژانس گفت: پس توصیه می کنم:  
برای اقامت در لندن به هتل ریتز (Ritz) در پاریس به کریلوون (Crillon)

و در ونیز به سیریانی (Cipriani) بروید.

پگ گفت: لطفاً چند بروشور هم به ما بدهید. آنها را هم نگاه کنم و تصمیم نهایی را بگیریم. راستی شما می‌توانید ترتیب اجاره قایق تفریحی هم برای ما بدهید؟

• البته.

\* بسیار خوب ممکن است که یکی از اوونها را اجاره کنیم. کارمند آرائنس تعدادی بروشور به پگ داد و گفت: هر موقع تصمیم خود را گرفتید به من خبر دهید تا ترتیب مسافرتتان را بدهم. هانی گفت: حتماً این کار را خواهیم کرد.

وقتی از در خارج شدند کیت خندید و گفت: هیچ خبری مثل یک رویای بزرگ لدت بخش نیست. پگ گفت: نگران نباش شاید یک روزی بیاد که بالاخره به این مسافرت برویم.

• • • •

• • •

## فصل ۱۰

سیمور ویلسون (Seymour Wilson) رئیس گروه پزشکی بیمارستان امبارکادرو بود. گزارشات زیادی در مورد عدم صلاحیت هانی تافت بدستش رسیده بود و در حال حاضر نگرانی بزرگ او این دختر بود، البته برای او هم همیشه سوالی در ذهنش بود که چرا عده‌ای از دکترها از او تعریف می‌کنند، ولی تمام پرستارها و انترنوها او را فاقد صلاحیت شغلی می‌دانند. بالاخره دکتر ویلسون با دکتر والاس راجع به هانی صحبت کرد:

من می‌خواهم از شریکی از دکترها خلاص شوم، رزیدنسی که ویزیت را با او شروع می‌کند، دائم از دست او شکایت دارد.

والاس ناگهان هانی را بخطاطر آورد. آهان او همان دختری است که بالاترین نمرات را در دانشکده بدست آورده. من هیچ سردر نمی‌آروم. باید یک جایی اشتباه شده باشد. او مدتی فکر کرد و گفت: حالا من گم چکار کنی. بداخلقترين و سخت گیرترین شخص از گروه تو کیه؟

\* تد آلیسون (Ted Allison)

\* فردا صبح هانی تافت را با دکتر آلیسون به ویزیت بیماران بفرست و به او بگو که در مورد تافت گزارشی به تو تحويل دهد. اگر عدم صلاحیت او برای آلیسون هم ثابت شد، او را از کار اخراج می‌کنم. دکتر ویلسون با این نظریه موافقت کرد.

\* متشرکرم، دکتر والاس.

در موقع ناهار هانی به پگ گفت که فردا قرار است با تد آلیسون ویزیت صبعگاهی داشته باشد.

پگ گفت: او را من شناسم. خیلی سخت گیره.  
هانی متفسکرانه جواب داد: من شنیدم.

در این هنگام، در جای دیگری از بیمارستان، سیمور ویلسون با تد آلیسون در حال صحبت بود. تد آلیسون قبل از پزشک ارتش بود و در نیروی دریایی طبابت می‌کرد.

سیمور ویلسون گفت: از تو خواهش می‌کنم که حواست به هانی تافت باشه. اگر نتونه به سوالات تو جواب بده، فوری اخراجش می‌کنیم، فهمیدی؟

\* آره، متوجه شدم.

ساعت ۶ صبح روز بعد گروهی از انترنها و پزشکان در یک جا جمع شده بودند. این گروه شامل دکتر نبسون و دکتر آلیسون هم می‌شد.

آلیسون نگاهی به تافت کرد و پیش خود گفت: حالا ببینم که چی در چنطه داری.

اولین مریضی را که می‌خواستند معاينه کنند دختر نوجوانی بود که روی تخت دراز کشیده بود. وقتی گروه به او نزدیک شد، آن دختر در خواب بود.

دکتر آلیسون گفت: دکتر تافت لطفاً به پرونده این دختر نگاه کن و نظرت را بده. هانی نگاهی به پرونده دختر ک انداخت و گفت: این دختر تب طوطی (Parrot fever) دارد. دکتر آلیسون با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: چرا این نظریه را می‌دهی؟ دلیلت چیست؟

\* من متوجه شدم که او در یک فروشگاه حیوانات خانگی صندوقدار است و این بیماری از طریق طوطی‌های مریض و عفونی به انسان سرایت می‌کند.

دکتر آلیسون سری نکان داد و گفت: خیلی خوب بود، راه معالجه آن چیست؟

\* باید به مدت ۱۰ روز تتراسیکلین مصرف کند، استراحت مطلق داشته باشد و مایعات فراوان بترشد.

دکتر آلیسون به انترنهای دیگر رو کرد و گفت: حروفهای دکتر تافت را که شنیدید، کاملاً صحیح بود سپس بهسوی مریض بعدی رفتند.

دکتر آلیسون گفت: اگر پرونده این مریض را مطالعه کنید، متوجه خواهید شد که این بیمار به خستگی مفرط کم خونی و تورم مغزی دچار است. این بیمار دچار چه مرضی شده است؟

یکی از انترنها گفت: بنظر من درست نوعی سینه پهلو داشته باشد.

دیگری گفت: شاید هم سرطان باشد.

دکتر آلیسون رو به هانی کرد و گفت: نظر تو چیه؟

\* بنظر من باید نوعی مسمومیت باشد. پرونده او نشان می‌دهد که او در یک کارخانه قالیبافی کار می‌کند.

دکتر آلیسون نتوانست از تحسین او خودداری کند و او را تحسین کرد.

عالی است، عالی است، آفین، خوب، راه معالجه این بیمار چیست و چه نوع فیزیوتراپی برای این بیمار لازم است؟

\* متأسفانه، فیزیوتراپی به خصوصی برای این نوع بیماریها وجود ندارد.

در ویژتیهای بعدی هم هر سوالی را که دکتر آلیسون از هانی کرد او بدون یک ذره اشتباه جواب می‌داد.

بعد از پایان ویزیت دکتر آلیسون با هانی تافت دست داد و گفت: خیلی تحت تأثیر شما قرار گرفتم و آینده بسیار روشنی در پیش داری.

هانی از خجالت سرخ شد و گفت: متشکرم، دکتر آلیسون.

تام نلسون که رئیس گروه بود به هانی چشمکی زد و گفت: عزیزم، نیم ساعت دیگر ترا می‌بینم.

\* \* \* \*

پگ سعی می‌کرد که هیچگونه برخوردي با دکتر آرتور کین که پشت صرس او را جیمز باند بیمارستان خطاب می‌کردند، نداشته باشد. هر دفعه که دکتر کین از پگ می‌خواست او را در عمل جراحی کمک کند

به بهانه‌های مختلف او از زیر این کار شانه خالی می‌کرد. با این وجود یکی دو مرتبه پیش آمده بود که او مجبور بود با دکتر کین در اتفاق عمل باشد و او با کمال تعجب می‌دید که دکتر کین مانند قصابها عمل می‌کند و اندامهایی را که در بدن سالم بودند بیرون می‌آورد و دور می‌اندازد.

بالاخره یک روز که پگ و دکتر کین مجبور شدند با هم به اتفاق عمل بروند در راه رو پگ از دکتر پرسید امروز کدام عضو را عمل می‌کنی؟ او فوری در جواب گفت: کیف پول بیمار را. وقتی تعجب پگ را دید گفت: بابا، شوخی کردم.

پگ پیش خود می‌گفت: او باید قبلاً در قصابی کار می‌کرده و یک روز به کیت گفت: او هیچ حقی ندارد که این طوری مردم بیچاره را گول بزنند و آنها را عمل کند.

آن روز دکتر کین عمل جراحی کبد داشت. دکتر کین به پگ نگاهی کرد و گفت فکر نمی‌کنم که این مریض زنده بماند.

تهما عکس‌العملی که پگ توانست از خود نشان بدهد این بود که سرش را با تأسف تکان داد و از آنجا دور شد.

پگ تصمیم گرفت که با تام چانگ صحبتی داشته باشد.

پگ گفت: یک نفر باید راجع به کارهای نادرست دکتر کین به رئیس بیمارستان گزارش دهد. او مریض‌هایش را می‌کشد.

\* خونسرد باش پگ.

\* نمی‌تونم خونسرد باشم. نباید به این مرد اجازه عمل جراحی بدهد. باید او را محاکمه کنند.

\* چه فایده داره باید در دادگاه دکترهای دیگر بر علیه او شهادت دهند که هیچکس حاضر نیست این کار را بکند. پس بهتر است خونسردی خود را حفظ کنی و عصبی نشوی.

حالا وقت ناهار است، بیا به کافه‌تریا برویم.

پگ آهی کشید و با تام به راه افتاد.

\* خوب، از زنت چه خبر، آرامتر شده؟

\* نه، هنوز مشکلات ما پابرخاست کار باعث نابودی زندگی من شده.

نمی‌دونم چکار کنم.

پگ گفت: با صبر همه کارها درست می‌شوند.

چانگ گفت: کاش این طور باشه، ولی تو این را بدان اگر او بخواهد منو ترک کنه، من خودمو می‌کشم.

صبع روز بعد دکتر کین یک عمل جراحی کبد داشت و رئیس بخش جراحی به پگ گفت: دکتر کین از من خواسته که به شما بگویم در این عمل او را کمک کنید.

پگ از تعجب خشکش زد، او حتی از فکر اینکه نزدیک دکتر کین باشد هم متغیر بود.

پگ گفت: جز من کس دیگری را پیدا نکردید؟

\* او متظر نو هست، زیاد بحث نکن.

پگ آهی کشید و به سمت اتاق جراحی رفت.

وقتی پگ لباس اتاق عمل را پوشید جراحی شروع شده بود.

کین به پگ نگاهی کرد و گفت: اینجا بایست عزیزم.

کین به پرسنل گفت موسیقی پخش کنند.

وقتی دکتر کین شکم بیمار را پاره کرد و به قسمت کلیه رسید، در حال

برداشتن کلیه بود که پگ با دقت به آن نگاه کرد. هیچ ابرادی در این

کلیه دیده نمی‌شوند. دکتر کین آن کلیه را جدا کرد و به دستیارش گفت

آنجا را بخیه بزنند.

هنگامیکه دکتر کین در حال بخیه زدن شکم بیمار بود او با عجله به اتاق

عکس برداری رفت و عکس کلیه را که وارونه روی صفحه عکس برداری

بود با دقت نگاه کرد و فریادی کشید.

خدای من، عکس کلیه وارونه روی صفحه گذاشته شده بود و دکتر کین

کلیه سالم را در آورد است.

نیمساعت بعد پگ وارد دفتر دکتر والاس شد و گفت:

- دکتر کین، در هنگام جراحی، کلیه سالم را بیرون آورده، درحالی که کلیه معیوب مراجایش است.
- این مرد را باید به زندان انداخت.
- دکتر والاس به آرامی گفت: پگ حرف تو درست است، ولی این کاری است که شده، عمدآ که این کار را نکرده، اشتباه کرده.
- \* اشتباه، این مریض بیچاره به خاطر اشتباه یک دکتر باید تا آخر عمرش زیر دستگاه دیالیز باشد، چه کسی غرامت به او می‌دهد؟
  - \* دکتر نیلوو همه ما جزو گروه پزشکی هستیم و نباید این اشتباهات از بیمارستان به جایی درز کند.
  - \* این مرد اصلاً صلاحیت کار کردن در هیچ بیمارستانی را ندارد.
  - \* تو باید این جنبه را در نظر بگیری که اگر او را اخراج کنیم، آبروی بیمارستان می‌رود و زیر سوال قرار می‌گیریم.
  - \* مریض بیچاره چه گناهی کرده است.
  - \* بهر حال ما بیشتر مواظب دکتر کین هستیم که نادرست عمل نکند و به توهم یک نصیحت می‌کنم. وقتی می‌خواهی مطب خصوصی باز کنی خود را پرسندهای دکترهای زیادی احتیاج داری که مریض‌های خود را پیش تو بفرستند. بدون آنها، تو به هیچ کجا بند نمی‌شی. بی‌خود هم برای خود دشمن تراشی نکن.
  - \* پگ از جای خود برخاست: پس در این مورد هیچ کاری انجام نخواهی داد؟
  - \* به تو چند بار یک حرف را می‌زندند. نه.
  - \* خدا حافظ دکتر والاس.
- پگ موقع ناهار جریان را به کیت و هانی در میان گذاشت.
- پگ گفت: این کار منصفانه نیست.
- کیت گفت: کسی نگفته که زندگی منصفانه هست.
- پگ نگاهی به اطراف انداخت و گفت: میدونی چیه، این بیمارستان حال مرا بهم می‌زنند.

• همه در اینجا روانی و مریض هستند.

کیت گفت: اگر مریض نبودند که اینجا نبودند.

هانی گفت: بجای این حرفها بهتر است که یک مهمانی به راه بیندازیم.

• مهمانی؟ راجع به چی صحبت می‌کنی.

هانی گفت: فردا بعدازظهر بعد از ویزیت عصر می‌توانیم سفارش غذا

پنهان و جشن بگیریم.

پگ گفت: فکر بدی نیست.

آرتوور کین در کریدور بیمارستان چشمیش به پگ افتاد. او بالعن بسیار

خشنی گفت: تو دختر شرور و بد ذاتی هستی، باید یک روز کسی بعنو

یک درس حسابی بدهد تا دفعه دیگه دهانت بسته شود و خفه بشی.

پگ با ناباوری به او نگاه کرد. حتماً والام حرفهایی را که به او زدم،

بهش گفته، او نباید این کار را می‌کرد.

خبر مهمانی گرفتن در بیمارستان در همه‌جا پیچیده بود. غذا را به

روستوران ارنی (Erni) سفارش دادند. قرار بود که سر ساعت ۵ مهمانی در

اتاق استراحت دکترها برگزار شود.

ساعت ۴/۵ بعدازظهر غدا را آوردند. پگ از هانی بخاطر این فکرش

تشکر کرد.

به محض اینکه دکترها مشغول صحبت کردن و خوردن غذا شدند،

بلندگو به صدا در آمد.

دکتر فینلی و دکتر کنکر به اورژانس.

تام چانگ گفت: ما باید هر هفته از این جور پارتی‌ها داشته باشیم.

صدای بلندگو دوباره پلندشد: دکتر چانگ اتاق ۳۱۷. دکتر چانگ،

اتاق ۳۱۷

چند دقیقه بعد:

دکتر اسمیت اورژانس، دکتر اسمیت اورژانس و .....

صدای بلندگو یک لحظه قطع نمی‌شد و در عرض نیم ساعت تقریباً تمام

دکترها و پرسنالها از اتاق بیرون رفتند. هانی، پگ و کیت هم به

قصتهای دیگر اورژانس خوانده شدند.

کیت گفت: باورم نمی‌شے. باید یک نقشه‌ای در کار باشه و کسی عمدتاً این کار را کرده است. صبح دوشنبه که شیفت پنجم تمام شد و می‌خواست به خانه برود متوجه شد که هر دو لاستیک ماشینش پنهان است. او گفته‌های دکتر کین را به خاطر آورد: باید یک نفر به تو در من حسابی بدهد.

وقتی که به خانه رسید او به هانی و کیت گفت: مواظب دکتر کین باشید. او روانی است.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

## فصل ۱۱

کیت با زنگ تلفن از خواب بیدار شد. بدون اینکه چشمانش را باز کند گوشی را برداشت

- \* الو.
- \* کیت، منم مایک.
- \* مایک، حالت خوبه؟ کیت صدای خنده‌اش را شنید.
- \* حالم خیلی خوبه، خواهر، از تو و از دوستانت متشرکم.
- \* دوستان من؟
- \* بله، آقای دینتو.
- \* کی؟
- \* گفتم آقای دینتو، او واقعاً زندگی مرا نجات داد.

کیت نمی‌دانست که مایک راجع به چی صحبت می‌کنه.

- \* آقای دینتو در حق من خیلی لطف کرد. تمام قرضهای من را پرداخت.
- کیت کاملاً جریان دینتو را فراموش کرده بود، ولی یکدفعه همه چیز را به خاطر آورد: تو نمی‌دونی این کی هست. بهتر است هر کاری را که او می‌گویند انجام دهی، او آقای دینتو است. مایک به حرف زدن ادامه می‌داد، ولی حواس کیت کاملاً پرت شده بود.
- \* کیت، پول‌هایی را که تو به من دادی بعنو بر می‌گردانم. دوست تو قول داده که یک شغل حسابی هم برآم پیدا کنه.
- کیت عصبی شده بود و گفت: مایک گوش کن، ازت خواهش می‌کنم مراقب همه چیز باش، ولی برادرش به او توجهی نمی‌کرد و فقط می‌خندید.

\* نگران من نباش خواهرجان، بہت نگفتم همه چیز روپراه خواهد شد.  
درست می گفتم.

\* مایک خیلی موظب باش و ..... ناگهان تلفن قطع شد.  
کیت نمی توانست بخوابد و مرتب فکرهای بد به مفسش خطور می کرد.  
چطوری دار و دسته دینتو مایک را پیدا کردند و چرا دینتو به مایک  
کمک می کند؟

شب بعد، وقتی کیت از بیمارستان خارج شد. لیموزین سیاهرنگی جلو  
پایش توقف کرد شادرو و رینو از ماشین پیاده شدند. کیت در حال عبور  
بود که رینو گفت: دکتر سوار شو. آقای دینتو منتظر شماست.  
برای چند لحظه به طور حشمتزده آن دو مرد را نگاه کرد، ولی بالاخره  
مجبرو شد سوار ماشین شود. او را در جلو یک آپارتمان کوچک خارج از  
شهر سانفرانسیسکو پیاده کردند. آقای دینتو در آپارتمان منتظر او بود.  
دینتو گفت به اینجا خوش آمدی و متشرکم. یکی از دوستانم جراحت  
مختصری برداشت و خواهش می کنم که او را معاینه کن.

کیت گفت: بر سر مایک چی آوردید؟  
او گفت: هیچ چیز فقط شنیدم که او از لحاظ مالی مشکلاتی دارد و من  
مشکلش را حل کردم.

کیت گفت: چطور فهمیدید که او برادر منه؟  
دینتو لبخندی زد و گفت: در حرفه من، همه افراد از دوستان من هستند و  
ما باید به مردم کمک کنیم. مایک گرفتار افراد ناباب شده بود و ما او را  
نجات دادیم. تو باید از ما سپاسگزار باشی.  
کیت گفت: هستم، ولی من دوست ندارم که کاری برخلاف قانون  
صورت بگیرد.

بسیار خوب، ولی منظور ترا از خلاف قانون متوجه نمی شوم. بهر حال وارد  
بحث شویم. لطفاً سری به دوست من بزن.

کیت گفت: من اصلاً اینجا چکار می کنم؟  
دوست دینتو بدجوری زخمی شده بود و روی تخت بیهوش افتاده بود.

کیت پرسید: چه اتفاقی برای او افتاده؟

دینتو نگاهی به او کرد و گفت: از پله افتاده است.

کیت گفت: ولی شما باید او را به بیمارستان ببرید.

قبل‌آهن به تو گفتم. او از بیمارستان بدمش می‌ریاد. هر نوع تجهیزات

بیمارستانی که بخواهی من می‌توانم برای تو فراهم کنم. نگران این مسئله

نباش.

کیت آرزو می‌کرد که هر چه زودتر از این مخصوصه رها شود و دیگر اسم

دینتو را نشود.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۱۲

۳ سال از دوران انترنی پگ می‌گذشت و در این مدت پگ صدها عمل جراحی انجام داده بود. عمل جراحی برای او کاری عادی شده بود. چیزی که پگ را ناراحت می‌کرد این بود که خودش این کار را به تنها یابی نمی‌توانست انجام دهد و همیشه یک دستیار جراح با او می‌فرستادند.

یک روز صبح رئیس بخش جراحی جرج اینگلند (George England) به دنبال پگ فرستاد و به او گفت: فردا صبح ساعت ۵/۷ یک عمل جراحی در اتاق شماره ۳ داری.

پگ گفت: چه کسی عمل را انجام میدهد؟

\* تو، خودت به تنها!

آیا مشکلی داری؟

\* نه دکتر، ولی من فکر می‌کردم که .....

\* تو آمادگی عمل جراحی را به تنها یابی داری، فکر کنم آن مریض خیلی شائنس آورده که تو جراحش هستی.

اسم او والتر هرزوگ (Walter Herzog) است و در اتاق ۳۱۴ بستری است. پگ از اتاق خارج شد.

هیچ وقت پگ تا این حد ذوق زده نشده بود و پیش خود می‌گفت.

این اولین عمل جراحی من است. وای خدای من، جان یک انسان در دست من است.

وای اگر نتوانم این عمل را با موفقیت انجام دهم چی می‌شده؟ ولی من خیلی ماهرم و مشکلی در حراحی ندارم.

او به کافه تریا رفت تا یک قهوه بنوشد. دوباره درباره عمل فردا فکر می‌کرد. وقتی قهوه‌اش را تمام کرد، تا حدی اعصابش آرام شده بود. پگ وارد اتاق والتر هرزوگ شد. او مردی ۶۰ ساله، طامن، لاغر و عصبی بود.

تا پگ را دید گفت: پرستار، لطفاً دکتر را صدا کن.  
پگ یک دسته گل برای او آورده بود، بهسوی تخت او رفت و گل را به دستش داد و گفت من دکتر هستم و فردا صبع ترا عمل می‌کنم. نگران نباش. سپس پرونده او را برداشت و مطالعه کرد. والتر پرسید: در پرونده چی نوشته شده و پیش خود فکر می‌کرد چرا این دکتر برای من گل آورده؟

پگ در جوابش گفت: پرونده می‌گه که تو حالت حسابی خوب می‌شه.  
\* آیا تو مرا عمل می‌کنی؟  
\* بله.

\* ونی تو که خیلی جوان هستی. پگ او را نوازش کرد و گفت: تا به حال یک مریض هم زیر دست من نمرد. می‌خواهی برات روزنامه یا مجله بیارم؟

او گفت: نه، متشرکرم و فکر می‌کرد: چرا این دکتر این همه با من مهربان است. لاید من بیماری لا علاجی دارم و به زودی می‌میرم.  
پگ از او خداحافظی کرد و گفت: فردا صبع می‌بینست. قبل از رفتن هم شماره تلفن خانه‌اش را به او داد و گفت: اگر کاری داشتی به من زنگ بزن.

جیمی در اتاق استراحت پزشکان پگ را دید و گفت: به تو تبریک می‌گم. شنیدم فردا عمل جراحی داری؟ خبرها خیلی سریع در بیمارستان می‌پیچند.  
\* بله.

\* جیمی گفت: اون مریض خیلی خوش شانس است که تو جراحش هستی. راستی اگر زمانی اتفاقی برای من افتاد یادت باشه که فقط تو باید

جراح من باشی.

\* از لطف تو مشکرم

از شدت هیجان پگ اشتباپیش را از دست داده بود و تمام شب هم بیدار بود و خوابش نمی‌برد و مرتب مراحل مختلف عمل جراحی را در ذهنش دوره می‌کرد.

ساعت ۶ صبح پگ وارد پارکینگ بیمارستان شد و کنار یک ماشین آخرين مدل قرمز رنگ پارک کرد. پگ در فکر صاحب ماشین بود و من گفت صاحب اين ماشين باید خيلي ثروتمند باشد. در ساعت ۷ صبح پگ به والتر هرزوگ کمک می‌کرد که لباس اتاق عمل را پوشد. پرستار قبلاً به او داروی مسکن داده بود.

والتر هرزوگ گفت: این اولین عمل جراحی من است.

پگ پیش خود گفت: من همین طور و قلبش به شدت می‌زد. اتاق جراحی شماره ۳ یکی از بزرگترین و مجهرزترین اتاقهای عمل در بیمارستان بود. وقتی پگ وارد اتاق شد، تمام دستیاران و کارکنان در آنجا بودند و همه مشتاق و منتظر بودند که نتیجه اولین عمل جراحی پگ را ببینند.

هرزوگ نگاهی به پگ انداخت و با التراس گفت: تو که نمی‌گذاری من بمیرم؟

عمل جراحی شروع شد. پرستار از پگ پرسید: دوست دارید موزیک پخش کنم؟  
\* بله، لطفاً.

بعد از یکساعت و نیم عمل با موفقیت تمام شد. پرستار اتاق عمل نگاهی به پگ کرد و گفت: دکتر تیلور، تبریک می‌گم، عمل بسیار ماهرانه‌ای انجام دادید.

روز یکشنبه بود و در آن روز هر سه دوست تعطیل بودند.

کیت گفت: خوب، امروز چکار کنیم؟

پگ گفت: امروز، روز خیلی خوبیه، بهتر است به پارک برویم، ناهار را

هم آنجا می‌خوریم. دو دوست دیگر هم موافقت کردند. در این موقع  
تلفن زنگ زد، هر سه به یکدیگر نگاه کردند.  
کیت گفت: یادت باشه که ما هیچوقت تعطیلی نداریم.  
کیت گوشی تلفن را برداشت، با تو کار دارند پگ.  
پگ گوشی را برداشت، چی؟ نام؟ نه! الان خودمو به آنجا می‌رسانم،  
گوشی را گذاشت. هانی گفت چی شده پگ؟  
یک مریض در حال مردن است. سعی می‌کنم که برای شام خودم را  
برسانم.

وقتی پگ وارد پارکینگ بیمارستان شد، تصادفًا در کنار آن ماشین  
آخرین سیستم قرمز رنگ پارک کرد. دلم می‌خواهد بدونم صاحب این  
ماشین تا حالا چند عمل جراحی داشته تا توانسته این ماشین را بخره. ۲۰  
دقیقه بعد پگ وارد اتاق انتظار شد. مردی با کت و شلوار مشکی روی  
صندلی نشسته بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

- آقای نیوتون (Newton)  
او از جای خود بلند شد: بله؟
- من دکتر تیلور هستم. من الان پسر شما را معاينه کردم. او از دل درد  
شدید رنج می‌برد.
- می‌تونم او را به خانه ببرم؟
- متأسفانه، نه، او باید همین الان عمل شود و به او خون تزریق شود. در  
غیر این صورت خواهد مرد.
- آقای نیوتون گفت: نه خدا نمی‌گذارد که پسرم بمیرد و نمی‌گذارم که  
خون کس دیگری در بدن او جاری شود.  
تقصیر زنم هست که او را به اینجا آورد و باید او عقوبت این کار را پس  
بدهد.
- آقای نیوتون، نمیدونم متوجه شدید که تا چه اندازه این مسئله جدی  
است یا نه.
- اگر همین الان پستان را عمل نکنیم، او خواهد مرد.

آن مرد نگاهی به پگ کرد و گفت: تو که از محبت خدا خبر نداری.  
پگ با عصبانیت گفت: من راجع به خدای تو چیزی نمی‌دانم. تنها  
چیزی که می‌دانم این است که او احتیاج به عمل فوری دارد. لطفاً این  
کاغذ را امضاء کنید.

\* اگر امضاء نکنم چی؟

\* نمی‌توانیم او را عمل کنیم و پرستان را از دست خواهید داد.  
او سری نکان داد و گفت: خیال می‌کنی که قدرت تو بالاتر از قدرت  
خداست؟

پگ به او خیره شد و گفت: خوب که اینجا را امضاء نمی‌کنی، نه؟

\* نه، قدرتی مافوق قدرت تو به پسر من کمک خواهد کرد حالاً می‌بینی.  
وتنی که پگ به اتاق پسرک رفت، او هنوز بیهوش بود.

چانگ گفت: فکر نمی‌کنم که او زنده بماند. خون زیادی از بدنش رفته  
حالاً چکار می‌کنی؟

پگ تصمیم خود را گرفته بود: او را به اتاق عمل شماره یک ببرید.

چانگ با تعجب به پگ نگاه کرد. آیا پدرسخ تغییر عقیده داده؟

پگ گفت: بله، او تغییر عقیده داده زود حرکت کن.

نام گفت: ولی من یکساعت پیش با او صحبت کردم. و نتوانستم او را  
راضی کنم و می‌گفت خدا خودش او را شفا می‌دهد.

بعد از ۲ ساعت عمل جراحی با موفقیت به پایان رسید و چهار واحد خون  
به پسرک تزریق شد.

پگ با ملایمت دستی به سر پسرک کشید و گفت خوب می‌شی.

پرستار با عجله وارد اتاق شد و گفت: دکتر والاس می‌خواهد با تو  
صحبت کند.

صدای دکتر والاس از شدت عصبانیت می‌لرزید. چطور توانستی چنین  
کاری را بکنی، دکتر نیلور بدون اجازه پدرسخ به او خون تزریق کردی؟  
تو برخلاف قانون رفتار کردی.

\* ولی من جان پسرک را نجات دادم.

دکتر والاس نفس عمیقی کشید و گفت: ولی در صورت عدم رضایت والدین تو باید از دادگاه مجوز عمل می‌گرفتی.

پگ گفت: من برای این کارها که وقت نداشتیم با ده دقیقه تأخیر آن پسرک از بین می‌ردم. والاس ناراحت بود و گفت: حالا چکار کیم؟

- هیچی، الان مجوز دادگاه بگیر.
- چه فایده! حالا که عمل تمام شده؟
- مسئله‌ای نیست من تاریخ مجوز دادگاه را عوض می‌کنم و هیچکس هم متوجه نمی‌شود.

دکتر والاس نگاهی به او کرد و گفت: خدای من، کارهای تو باعث می‌شده که من کارم را از دست بدهم.

- پگ نگاهی به دکتر والاس کرد و از اتفاق بیرون رفت.
- پگ، او ایستاد: بله، دفعه دیگه از این کارها که نمی‌کنی؟
- پگ در جواب گفت: اگر مجبور باشم چرا می‌کنم.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۱۳

مشکلی که بیشتر بیمارستانها با آن مواجه هستند، سرقت داروهای مخدر است. طبق قانون، هر داروی مخدری که از داروخانه بیمارستان خارج می‌شود باید اول توسط پزشک امضاء شود. در بیمارستان امبارکادرو هم این مسئله به چشم می‌خورد.

مارگارت اسپنسر به اتفاق دکتر والاس رفت: دکتر والاس نمی‌دونم چکار کنم مرتباً داروی فنتانیل (Fentanyl) ما ناپدید می‌شه.

فنتانیل داروی مخدر بسیار قوی است که بیشتر در موقع بیهوشی به کار می‌رود.

\* چند تا از آنها گم شده؟

\* خیلی زیاد. اگر چند تا شیشه بود مسئله‌ای نبود، ولی تعداد آنها خیلی زیاد هست، هر هفته بیشتر از ۱۲ تا ۱۳ شیشه از این دارو ناپدید می‌شه.

\* نکر می‌کنم که چه کسی آنها را می‌دزد؟

\* فکرم به جایی نمی‌رسه.

\* چه کسی دسترسی به داروخانه بیمارستان دارد؟

\* اکثر متخصصان بیهوشی، پرستاران و جراحان. والاس گفت: از آمدنت باینجا متشرکرم، به دنبال قضیه هستم تا دزد آن دارو رسوا شود.

\* متشرکرم، دکتر.

دکتر والاس خیلی ناراحت شده بود. جلسه ملاقات هیات مدیره بیمارستان تا چند وقت دیگر تشکیل می‌شد و مسائل بسیار زیادی بودند که باید راجع به آنها بحث می‌شد. مسئله سرقت داروهای مخدر هم به

آنها اضافه شده بود. دکتر والاس می‌دانست که حدود ۱۰ درصد دکترهای آن بیمارستان به مواد مخدر یا الکل معتادند. علت اصلی اعتیاد آنها به دارو به خاطر این است که به راحتی می‌توانند آن را بدست بیاورند. دکتر والاس فکر می‌کرد که باید به چه کسی اطمینان داشته باشد تا بتواند دز دارو را پیدا کند. پس از اینکه مدت زیادی فکر کرد مطمئن شد که دکتر تیلور و دکتر هانتر جزء کسانی هستند که درگیر این نوع کارها نمی‌شوند. سپس کسی را به دنبال آنها فرموداد:

از شما تقاضا می‌کنم که در حق من لطفی بکنید و مرا در حل این مسئله کمک کنید. در مورد داروی فنتانیل به آنها توضیع داد. از شماها می‌خواهم که چشمانتان را به خوبی باز کنید. اگر به مواردی مشکوک در مورد دکترها برخورد کردید لطفاً هر چه سریع تر مرا در جریان بگذارید. وقتی هر دو اتفاق را ترک کردند کیت گفت: اینجا بیمارستان بزرگیه و برای این کار بهتر است که چند کارآگاه هم استخدام شود.

پگ گفت: احتیاجی به این کار نیست من دز دارو را می‌شناسم. میچ کمپبل (Mitch Campbell) یکی از دکترهای مورد علاقه پگ بود. او مردی پنجاه ساله، شوخ طبع و خوش قیافه بود. پگ متوجه شده بود که او برای هر عمل جراحی چند دقیقه‌ای دیرتر از دیگران در اتفاق عمل حاضر می‌شود. و در اواسط عمل جراحی به پگ می‌گفت که عمل را انجام دهد و خودش اتفاق را ترک می‌کرد. و در هنگام عمل مرتبأ دستانش می‌لرزید.

پگ نگران دکتر کمپبل بود و می‌دانست که اگر این جریان را به دکتر والاس گزارش دهد فوری او را از بیمارستان اخراج خواهد کرد و از طرفی اگر این کار را نکند جان بیماران در خطر است. پگ پیش خود گفت بهتر است که شخصاً با او صحبت کنم و به او جریان را بگویم. و واکنش کنم که خودش را مدوا کند.

با کیت در این باره صحبت کرد و کیت گفت: فکر بدی نیست. صبح روز بعد، پگ یک عمل جراحی با دکتر کمپبل داشت و مرتباً پگ

دعا می کرد که در این مورد او اشتباه کند و خدا خدا می کرد که او دیر  
صر عمل جراحی حاضر نشود، ولی بدینختانه دکتر کمپبل ۱۵ دقیقه دیر  
وارد اتاق عمل شد و وسط عمل به پگ گفت: لطفاً بقیه عمل را تو انجام  
بده تا من برگردم. پگ تصمیم خودش را گرفت و گفت: من باید با او  
صحبت کنم و نگذارم که زندگی اش نابود شود.

صبح روز بعد که پگ و هانی به پارکینگ بیمارستان آمدند. هری بومن  
با ماشین قرمز زرنگ آخرین سیستم وارد پارکینگ شد.

هانی گفت: چه ماشین قشنگی داری! قیمت این ماشین چقدر هست؟  
بومن خنده ای کرد: اگر از من می پرسی توانمی توانی چنین ماشینی  
بخری.

پگ به حرفهمای آنان هیچ توجهی نداشت و به ماشین خیره شده بود. و  
راجح به زندگی اشرافی بومن، خانه ۱۰ اتاق خوابه او و مهمانی های  
مجلل او فکر می کرد و همیشه حرف بومن را به خاطر می آورد که  
می گفت پدر من خیلی زرنگ بود که این همه ارثیه برای من گذاشت.  
ده دقیقه بعد پگ در اتاق بایگانی بود و با کارن سکرتر آنجا صحبت  
می کرد:

کارن لطفاً یک لطفی در حق من بکن. و این موضوع بین خودمان باشد  
هری بومن از من تقاضا کرده که با او قرار ملاقات بگذارم، ولی من فکر  
می کنم که او متأهل باشد. اگر اشکالی نداره پرونده او را بده تا من  
نگاهی به پرونده او بکنم.

کارل گفت با کمال میل. از این حرومزاده هیچ چیز بعید نیست. الان  
پرونده اش را می آورم. پگ پرونده را از کارن گرفت و به آن نگاهی  
انداخت: در پرونده نوشته شده بود که او در دوران دانشجویی کار  
می کرده و وضع خانوادگیش متوسط است و پدرش هم آرایشگر بوده.

هانی تافت برای اکثر دکترهای آن بیمارستان به صورت یک رمز و معمای در آمده بود.

در موقع ویزیتهای صبحگاهی او سوالات پزشکان را نمی‌توانست به خوبی جواب دهد، ولی در بعداز ظهر مثل اینکه او یک شخص دیگری می‌شد و در مورد هر بیمار به خوبی می‌توانست اظهار نظر کند و تشخیص بیماری آنها را بدهد.

یکی از رزیدنت‌های سال آخر در مورد او با دوستش صحبت می‌کرد. خیلی دلم می‌خوادم این راز را کشف کنم که چطور یک نفر در صبح هیچ چیز بلد نیست، ولی بعداز ظهر دانشمند می‌شود. فکر کنم که او در بعداز ظهر یک قرص معجزه می‌خورد. دوستش گفت: برای من هم این موضوع یک معمای شده.

دکتر ناتان ریتر (Nathan Ritter) از آن دکترهای ایراد گیر بود که باید هر چیزی را آن طور که در کتاب نوشته شده بود، برایش توضیح می‌دادند.

از بدشانتی، هانی با او ویزیت صبحگاهی داشت. وارد اتاقی شدند که ۱۲ مریض در آن جا بود. به اولین مریضی که سرزدند در حال خوردن صبحانه بود. دکتر ریتر نگاهی به پرونده مریض کرد و گفت: دکتر تافت این مریض توهست؟  
\* بله.

\* مثل اینکه او امروز صبح عکسبرداری دارد.

\* بله، درست است.

\* پس چطور گذاشتی که او صبحانه بخورد.

هانی گفت: این بیچاره از دیروز تا حالا هیچ نخورده است. دکتر ریتر به دستیارش گفت: عکسبرداری را به وقت دیگری موکول کنید و می‌خواست حرف دیگری به هانی بزند که خود را کنترل کرد. مریض دیگر اهل پورتوريکو بود که بدجوری سرفه می‌کرد.  
بعد از معاینه دکتر ریتر پرسید: این مریض کی هست؟

- هانی گفت: مریض منه.  
لو با اخم گفت: تا حالا باید عفونت او خوب شده باشد. تو فقط به او ۵۰ میلی گرم آمپیسیلین میدهی؟  
بله، درست است.
- هیچ هم درست نیست. باید ۵۰۰ میلی گرم آمپیسیلین؛ مرتبه در روز بهار داده شود؛ مثل اینکه یک صفر عوضی حساب کردي.
- خیلی متأسفم دکتر.
- بی خود نیست که این مریض بیچاره اصلاً بهتر نشده. فوراً مقدار دارو را عرض کن.
- به سوی مریض دیگری رفتند. پس از خواندن پرونده، دکتر ریتر گفت:  
گزارش رادیولوژی او کجاست؟
- هانی گفت: رادیولوژی؟ آخ یادم رفت که براش رادیولوژی بنویسم.  
دکتر ریتر چپ چپ هانی را نگاه کرد.
- مریض دیگری در حال گریه کردن بود و مرتب می گفت: دردم خیلی زیاد است. من چه مرضی دارم؟
- دانی گفت: هنوز نمی دانم که چه بیماری داری.  
دکتر ریتر گفت: دکتر تافت لطفاً به بیرون اتفاق بیاید می خوام چند لحظه با شما صحبت کنم. داخل کریدور دکتر ریتر گفت: دکتر تافت هر گز به مریض نگویید نمی دانم. چون تکیه گاه آنها شما هستید. حتی اگر بیماری را نمی دانید یکی از خودتان بسازید. فهمیدی چی گفتم؟  
هانی گفت: ولی این کار درستی نیست که.....  
ازت نہرسیدم که این کار درست هست یا غلط هر چیزی که بدتو گفتم  
باید انجام دهی.
- پس از پایان ویزیت صبحگاهی دکتر ریتر وارد اتفاق دکتر والاس شد.  
دکتر ریتر گفت: دچار مشکل شدیم.
- چی شده دکتر ریتر؟  
مشکل در مورد یکی از رزیدنت های اینجا بنام هانی تافت است.

- \* توضیح بده چی شده.
- \* او مایه بدبختی و دردسر است.
- \* ولی سوابق دانشگاهی او که بسیار خوب است.
- \* دکتر والاس، بهتر است که از شر او نجات پیدا کنی، قبل از اینکه مریض‌های این بیمارستان را به کشتن دهد. والاس لحظه‌ای در این باره نکر کرد و سرانجام تصمیم خود را گرفت.
- \* بسیار خوب، او را اخراج خواهم کرد.
- پگ اکثر صبحها عمل جراحی داشت. یک روز صبح که عمل جراحی را تمام کرد وارد اتاق دکتر والاس شد و راجع به هری بومن با او صحبت کرد.
- دکتر والاس با تعجب گفت: بومن؟ آیا مطمئنی؟ هیچ آثار اعتیاد در او دیده نمی‌شود.
- پگ گفت: او از دارو استفاده نمی‌کند، بلکه داروها را می‌فروشد. او بخاطر فروش دارو یک زندگی اشرافی دارد. دکتر والاس سری تکان داد و گفت: خیلی مشکرم او را زیر نظر خواهیم گرفت.
- دکتر والاس به دنبال برس اندرونون که رئیس اطلاعات بیمارستان بود، فرستاد و به او گفت ما دزد دارو را شناختیم. از تو تقاضا می‌کنم که دکتر هری بومن را مرتب زیر نظر داشته باشی. اندرونون با تعجب گفت بومن؟ دکتر بومن مرتب به اندرونون سیگار برگ و هدایای دیگر می‌داد و همه او را دوست داشتند.
- دکتر والاس ادامه داد: وقتی او وارد داروخانه بیمارستان شد در هنگام خروج او را باز دید بدنبی کنید.
- \* بسیار خوب دکتر.

\* \* \* \*

هری بومن به سوی داروخانه بیمارستان رفت. او سفارشات زیادی از

مشتریانش گرفته بود. همه چیز برای بومن از روی تصادف شروع شد: یکی از مریض‌های او از بیمارستان مخصوص می‌شد و بعد از مدتی به او تلفن می‌کند.

• دوست داری که دوباره در بیمارستان بستری شوی؟  
 • نه، اگر ممکن است دارو را برایم بینجا بیاورید.  
 بومن فکری کرد و گفت: از سرکار که برگشتم سری به تو می‌ذنم. وقتی از بیمار عیادت کرد، داروی مخدر فتایلی به او داد.  
 مریض فوری آن را قایپید. خیلی عالیه و مشتی اسکناس به او داد.  
 بومن با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: برای این دارو که این همه پول نباید بدھی؟

• داری جوک می‌گی؟ این دارو حکم طلا را دارد. من دوستان زیادی دارم که اگر به این دارو دسترسی پیدا کنند، حاضرند پول کلانی به خاطر آن بپردازند.

ماجرای هری بومن از اینجا آغاز شد. در مدت ۲ ماه، هری بومن از فروش این دارو به قدری پول به دست آورد که در خواب هم نمی‌دید. این ماجرا در ایالت آیوا اتفاق افتاد و رئیس بیمارستان در آنجا وقتی از کار هری بومن اطلاع پیدا کرد او را به اتفاق خود خواند و گفت: بخاطر حفظ آبروی بیمارستان بهتر است که بی‌سروصدای این بیمارستان را ترک کنی و من هم راجع بهاین جریان چیزی در سابقه کارت ذکر نخواهم کرد.

بومن فکر کرد: خوشحالم که اینجا را ترک می‌کنم. سانفرانسیسکو شهر بزرگتری است مشتريهای پولدارتری دارد، وقتی هری بومن به داروخانه بیمارستان رسید بروم اندروسون جلو در دارو خانه ایستاده بود.

• سلام بروس.  
 ۵ دقیقه بعد دکتر بومن از داروخانه بیرون آمد. اندروسون جلو آمد: معدرت می‌خواهد که دکتر بومن من باید شما را بازدید بدنی کنم.  
 هری بومن با تعجب به او نگاه کرد: چی گفتی؟  
 • متأسفم، ولی من دستور دارم که هر کس که از داروخانه بیرون می‌آید

او را بازرسی بدنی کنم. بومن با تعجب گفت: تا به حال چنین چیزی نشنیدم، من نمی‌گذارم که این کار را بکنی.

\* پس لطفاً با من بهاتاق دکتر والاس برویم.

\* بسیار خوب، ولی فکر کنم که دکتر والاس از این کار تو عصبانی شود.

بومن وارد اتاق دکتر والاس شد. چه خبر شده بن؟ این مرد می‌خواهد مرا بازرسی کند.

\* آیا تو از این کار سر باز زدی؟  
\* بله.

\* بسیار خوب، پس پلیس باید این کار را انجام دهد و سپس گوشی تلفن را برداشت.

بومن خیلی ناراحت شده بود. یک لحظه صبر کن. لازم نیست که به پلیس زنگ بزنی. آهان فهمیدم که جریان چی هست. دستش را در جیب اش کرد و یک شیشه فنتانیل بیرون آورد. من این دارو را برای عمل جراحی می‌بردم که .....

دکتر والاس گفت: جیهایت را خالی کن.

۲ ساعت بعد اداره مبارزه با مواد مخدر سانفرانسیسکو اسمی کسانی را که دکتر بومن به آنها دارو می‌فروخت پیدا کرد.

وقتی که پگ این خبر را شنید به اتاق میچ کمپیل رفت. او در اتاق در حال استراحت بود. پگ گفت: می‌خواستم که چند لحظه با تر صحبت کنم.

\* چند وقت است که تو به بیماری پارکینسون (Parkinson) مبتلا شده‌ای؟

رنگ از چهره‌اش پرید و گفت: چی؟

\* لازم نیست که موضوع را از من پنهان کنی.

سکوت عمیقی در اتاق حکم‌فرما شد و کمپیل گفت: من نمی‌توانم حرف‌ام را از دست بدهم. تمام زندگی من در طبابت خلاصه شده است.

پگ گفت: لازم نیست که تو شغلت را از دست بدهی، ولی تو نباید عمل جراحی انجام بدهی. بله، من خیال داشتم که پارساک عمل جراحی را ترک کنم. تو که به دکتر والاس چیزی نمیگی؟

\* من چیزی به او نمی‌گم، ولی خودت باید همه‌چیز را برای او بگویی. پگ در حال خوردن ناهار بود که تام چانگ به او ملحق شد.

\* راجع به بومن خبرهایی شنیدم. باور کردندی نیست.

او سرش را نکان داد و گفت: من خواستم یک مرد بیچاره دیگر را عرضی بجای او تحويل دکتر والاس بدهم.

\* تام، حالت خوبیه؟

تام در جواب گفت: راستش را بخواهی اصلاً حالم خوب نیست. زنم مرا ترک کرد و به هنگ کنگ رفت.

\* از این بابت خیلی متأسفم.

وقتی همچیر او نبود. او مرتب من گفت که من با بیمارستان ازدواج کردم و از بیگانگان موظبت می‌کنم.

\* غصه‌نخور، او بر می‌گردد.

\* نه، این دفعه مسئله خیلی جدی است.

\* تام، اگر کاری از دست من بر می‌آید به من بگو.

پگ اسم خود را از بلندگو شنید: دکتر تیلور اتفاق ۴۱۰

او گفت: باید بروم و به طرف اتفاق ۴۱۰ رفت. وقتی پگ وارد اتفاق شد. پرستار کنار تخت پیرمرد بود و به پگ گفت: او فوت کرد. پگ در کنار تخت خواب او ایستاد و به جسدی نگاه کرد که تا چند لحظه قبل زنده بود. مردی که خان و خانواده داشت. کار می‌کرد و از زن و فرزندش مراقبت می‌کرد. ولی حالا ...

پگ از فوت این مرد خیلی ناراحت شد، زیرا او یکی از مريض‌های دوست‌داشتنی پگ بود. کیت صبح روز بعد هانی را در کریدور بیمارستان دید. هانی عصبی به نظر می‌رسید.

کیت پرسید: خبری شده؟

- دکتر والاس می خواهد منو بینه، ساعت دو بعد از ظهر با او قرار دارم.
- من دونی برای چی؟
- فکر کنم دکتر ریتر از من به او شکایت کرده، دکتر ریتر یک هیولا هاست، آدم که نیست.
- کیت گفت: نگران نباش کارها درست می شد.
- سر ساعت دو هانی وارد اتاق دکتر والاس شد، از شدت ناراحتی تمام بدن هانی شروع به لرزیدن کرد، دکتر والاس گفت: دکتر تافت متأسفانه من خبر بدی برای شما دارم و ...
- ولی یک ساعت بعد هانی با خوشحالی اتاق دکتر والاس را ترک کرد و کیت را دید.
- کیت پرسید: دکتر والاس را دیدی؟
- هانی در جوابش گفت: آه، بله، با هم خیلی صحبت کردیم، میدونستی که زنش او را ترک کرده؟
- ۱۵ سال بود که با هم ازدواج کرده بودند، از ازدواج اولش دو تا بچه بزرگ هم داره ولی خیلی کم آنها را می بینه، بیچاره دکتر والاس دلم براش خیلی می سوزه مرد تنها یه

· · · · ·

· · ·

?

## فصل ۱۴

کریستنس سال ۱۹۹۴ بود. کیت، هانی و پگ هنوز هم در بیمارستان امبارکادرو کار می‌کردند. زندگی آنها هیچ تغییری نکرده بود مگر اینکه در بیمارستان بیماران مرتب عوض می‌شدند.

وقتی پگ وارد پارکینگ بیمارستان شد ماشین فرمز آشین مدل هری بومن را به خاطر آورد و پیش خود فکر کرد با فروختن این دارو، هری بومن زندگی چند نفر را تباہ کرده است.

جیسی فورდ با دسته گلی وارد بیمارستان شد و آن را به پگ داد و گفت:  
«لین گلهای را برای تو آوردم راستی می‌دونی که من می‌خوام ازدواج کنم؟  
\* نه، چه خبر دست اولی، اون دختر خوش‌شانس کیه؟

\* اسم او بتسی (Betsy) هست و در یک فروشگاه لباس زنانه کار می‌کند. ما می‌خواهیم حدود ۷ تا ۷ تا بچه داشته باشیم و اگر اجازه دهی اسم اولین فرزندمان را پگ بگذاریم.

پگ در مورد وضع روحی چانگ خیلی ناراحت بود. یک روز صبح که با پگ حرف می‌زد حرفهای ضدونقیض می‌زد که بهم هیچ ربطی نداشتند. چانگ می‌گفت: با زنم تلفنی صحبت کردم او احتملاً راضی نیست که به اینجا برگرد و می‌خواهد از من طلاق بگیره.

پگ دستانش را روی دست چانگ گذاشت و گفت: از شنیدن این خبر واقعاً متأسفم، چانگ گفت: نه، متأسف نباش، برام دیگر مهم نیست. منم یک زن دیگری را پیدا می‌کنم.

صحبت کردن چانگ خیلی غیرعادی بود.  
آن شب پگ به کیت گفت: من در مورد وضع روحی تام چانگ نگرانم،

آیا اخیراً با او هم صحبت شده‌ای؟  
\* بله.

\* فکر می‌کنی که حرف زدن و حرکات او عادی باشے؟  
کیت گفت: از نظر من هیچ مردی عادی نیست.  
پگ گفت: بهتر است فردا شب او را به شام دعوت کنیم.  
\* فکر خوبیه.

صبح روز بعد که کیت به بیمارستان رفت خبردار شد که در بیمارستان جسد تمام چانگ را در زیرزمین بیمارستان پیدا کرده است. او با معرف فرض زیاد خود کشی کرده بود.  
نژدیک بود که پگ دیوانه شود، مرتب فریاد می‌زد: ای وای، من می‌توانستم او را نجات دهم. تمام این مدت او از من تقاضای کمک می‌کرد، ولی من احمق متوجه این قضیه نبودم.

کیت به آرامی گفت: از هیچ راهی ما نمی‌توانستیم به او کمک کنیم. حق که نمی‌توانستی مسئله زناشویی آنها را حل کنی. او قادر نبود که بدون زن و فرزندش به زندگی اش ادامه دهد.

پگ اشکهایش را پاک کرد. لعنت بهاین بیمارستان. اگر به خاطر کار زیاد و فشار کاری زیاد اینجا نبود، زنش مجبور نمی‌شد که او را ترک کند.

کیت گفت: حالا که ترک کرده و همه چیز هم تمام شده.  
پگ نا به حال در مراسم تشییع جنازه چینی‌ها شرکت نکرده بود. مراسم باشکوهی برای تمام چانگ برگزار شد.

حالا کیت و پگ رزیدنست سال چهارم بیمارستان بودند و تقریباً هر روز عمل جراحی انجام می‌دادند. کیت با دکترهای بخش اعصاب کار می‌کرد. او احترام فوق العاده‌ای برای تمامی دکترهایی که با او کار می‌کردند، قائل می‌شد. آنها دکترهای برجسته و ماهری بودند. البته ما بین آنان چند دکتر عوضی هم وجود داشت که کیت را اذیت می‌کردند. مرتب از او تقاضای قرار ملاقات می‌کردند و هر چه بیشتر کیت این

دعوت‌هارا رد می‌کرد آنها حریص‌تر می‌شدند.

گاهنگاهی پگ با دکترهای بیمارستان قرار ملاقات می‌گذاشت و با آنها بیرون می‌رفت، ولی همیشه صعی می‌کرد که خود را درگیر مسائل عاطفی نکند. آلفرد ترنر لطمه زیادی به او زده بود و نمی‌خواست که مسئله‌ای مشابه دوباره برایش ایجاد شود.

اکثر اوقات شبانه روز او در بیمارستان سپری می‌شد. یک روز صبح جرج اینگلندر رئیس جراحان به دنبال او فرستاد.

از امسال جراحی مخصوص قلب تحت نظر دکتر بارکر که یکی از معروف‌ترین متخصصان و جراحان قلب دنیا است، انجام می‌شود و توهم با او همکاری می‌کنی.

\* پگ با تعجب با او نگاهی کرد و گفت: دکتر لارنس بارکر را می‌گی؟  
\* بله، البته.

همه اسم دکتر بارکر را شنیده بودند.

او هفته پیش از عربستان برگشت. دکتر بارکر از دوستان قدیمی من است و قبول کرده که سه روز در هفته را با بیمارستان ما همکاری کند.

\* پگ گفت: چقدر عالی.

\* من ترا جزء تیم جراحی او قرار می‌دهم.

زیان پگ برای یک لحظه بند آمد و نمی‌دانست چه بگوید. نمی‌دونم چطور از شما تشکر کنم از این لطفی که در حق من کردید واقعاً سپاسگزارم.

\* این یک موقعیت فوق العاده‌ای برای توست و چیزهای زیادی می‌تونی از او بادبگیری.

\* البته که می‌تونم، از لطف شما بی‌نهایت متشکرم.

\* فردا صبح اولین ویزیت را با او در ساعت ۶ صبح انجام می‌دهی.  
\* بی‌صبرانه منتظر فرارسیدن فردا هستم.

پگ همیشه آرزو می‌کرد که با یک جراح معروف مثل دکتر بارکر کار کند. او هرگز عکس او را ندیده بود و پیش خود تصور می‌کرد دکتر

بار کر مردی قد بلند، خوش تیپ، موخاکستری، لاغر اندام و فوق العاده مهربان و صمیمی است.

ساعت ۶ صبح پگ با انترنای دیگر بی صبرانه منتظر آمدن دکتر بار کر بودند. از دور سروکله یک مرد کوتاه قد و اخمو پیدا شد. وقتی به گروه انترنای نزدیک شد با عصبانیت گفت: چرا اینجا ایستاده اید، هر چه زودتر ویزیت صحیحگاهی را شروع کنید.

مدتی طول کشید تا پگ خود را جمع و جور کند و آن تصوری را که درمورد دکتر بار کر داشت از ذهن خود بیرون کند. دکتر بار کر گفت: شما هر روز باید حدود ۳۵ تا ۴۰ مریض را معاینه کنید. از شما می خواهم که راجع به هر مریض یادداشت کامل بردارید. فهمیدید که چی می گم؟

به اولین بیمار در بخش رسیدند. دکتر بار کر به تخت بیمار نزدیک شد. او با ملامیت دست به سر شانه مریض زد و گفت: من دکتر بار کر هستم، حالت چطوره؟

\* قفسه سینه ام درد می کنه.

دکتر بار کر پرونده او را نگاه کرد و سپس رو به دکتر فیلیپ کرد و گفت: از قفسه سینه او عکس بگیرید. سپس دکتر بار کر به مریض گفت: همه چیز که خوب بدنظر می آید تا یک هفته دیگر از بیمارستان مرخص می شوی.

به سوی مریض بعدی رفتند. این مریض عمل جراحی قلب داشت.

\* صبح بغير خانم شبی، چطوری؟

\* تا چه مدت مرا می خواهید در اینجا زندانی کنید؟

از آنجا که زن فوق العاده جذابی هست، من می خواهم برای همیشه ترا در اینجا نگه دارم، ولی این را بدان که من متاهل هم هستم.

خانم شبی گفت: زنت خیلی خوش شانس است که شوهر به این خوش اخلاقی دارد.

\* بعد از ظهر باز هم ترا می بینم.

وینیتهای خسته گفته‌های برای پگ بود. آن روز صبح ۲۴ مریض را معاینه کردند. به نظر می‌رسید که دکتر بارگر خیلی دوست داشت که پگ را دست بیندازد، چون مرتب از او سوال می‌کرد وقتی جواب درست می‌شنید، او را تشویق نمی‌کرد، ولی اگر غلط جواب می‌داد او را فریاد می‌کشید. یک مرتبه که پگ اشتباه کرد، دکتر بارگر گفت:

من حتی نمی‌گذارم که تو سگ مرا هم جراحی کنی.

وقتی که ویزیت صبع‌گاهی تمام شد دکتر فیلیپس گفت: ویزیت بعدازظهر را ساعت ۲ شروع می‌کنیم. سپس از روی دلسوزی پگ را نگاه کرد. می‌خواست چیزی به او بگوید، ولی حرفش را نزد و رفت. پگ پیش خود فکر کرد: دوست ندارم که قیافه این حرومزاده را ببینم. شب بعد کشیک پگ بود و بقدرتی خسته بود که ساعت یک به خواب رفت.

او از شدت خستگی صدای آمبولانس و فریادهای بیرون را اصلاً نمی‌شنید. ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد؛ دکتر تیلور لطفاً به اورژانس یک بیایید.

پگ از جایش بلند شد و به ساعتش نگاه کرد ساعت ۱/۵ بعد از نیمه شب بود. وقتی وارد اورژانس شد، مریضی را دید که روی تخت خوابیده و مرتاپای او غرق در خون است. پگ پرسید: چه بهمر او آمده؟ این مریض سوار موتور سیکلت بوده و با یک اتوبوس تصادف کرده است. پگ به سوی بیمار بیهوش رفت؛ ناگهان زنگ از چهره‌اش پرید و پس از معاینه گفت: به او سرم وصل کنید و اکسیژن بدھید، خونش را هم آزمایش کنید.

پرستار پرسید: دکتر، این مریض را می‌شناسی؟

\* بله، اسم او جیمی فورد است.

پگ مدت دو ساعت با مریض ور رفت و دستورات مراقبتی لازم را به پرستاران می‌داد. ساعت ۳/۵ صبح بود که تنفس بیمار کمی عادی شده و نبض او هم بهتر شده بود و پگ مرتب حرفهای جیمی فورد را به خاطر

می‌اورد: من به زودی ازدواج خواهم کرد و ۶ تا ۷ تا بچه می‌خوام. اسم اولین فرزندم را پگ خواهم گذاشت.

پگ قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: اگر مشکلی در مورد این بیمار پیش آمد حتماً مرا صدا کنید. پگ وارد اتاق استراحت شد، ولی نگران اوضاع وخیم جسمی فورده بود و خوابش نمی‌برد. ناگهان تلفن زنگ زد: دکتر تیلور فوری به طبقه سوم بیماران دکتر بارکر سکته قلبی گرده است.

- \* الان: پگ نفس عمیقی کشید و گفت: مریض دکتر بارکر! پگ وارد اتاق شد. مریض خانم هرنز (Hearns) بود که پنجاه سال داشت. او قفسه سینه‌اش را فشار می‌داد و فریاد می‌کشید، دارم می‌میرم، نمی‌تونم نفس بکشم.

پگ گفت: حالت خوب می‌شود، نگران نباش سپس به پرستار گفت: برای او EKG انجام بده.

- \* اجزاء نمیده بهش دست بزنیم.

- \* پس بهتر است دکتر بارکر را صدا کنید. پگ گوشی را روی سینه خانم هرنز گذاشت. ضربان قلبش عادی بود، ولی پگ کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. او گفت: خونسرد باش، الان دکتر بارکر می‌ریاد.

در مدتی که پگ منتظر دکتر بارکر بود، یک تلفن به اورژانس زد و حال جسمی فورده را پرسید. هیچ تغییری نکرده بود. او هنوز در حالت اغماء بود.

نیم ساعت بعد دکتر بارکر رسید. چه خبر شده؟

- \* پگ گفت: فکر کنم خانم هرنز دوباره می‌خواهد سکته قلبی کند. دکتر بارکر کنار تخت آمد و پرسید آیا EKG روی او انجام دادید؟ او نگذاشت.

- \* ضربان قلب چطور است؟

- \* عادی است.

دکتر بار کر گوشی را روی قلب خانم هرنر گذاشت: نفس عمیق بکش.  
شام چی خورده‌ی؟  
+ همیرگر.  
+ فقط همیرگر؟  
+ با مقداری سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه.  
دکتر بار کر گفت: قلب تو سالمه، فقط دچار سوء‌های خاصه شدی.  
سپس بدپیگ گفت: چند لحظه با تو کار دارم و او را از اتاق بیرون برد و  
گفت: در دانشکده پزشکی تو چی باد گرفتی هنوز فرق بین سکته قلبی و  
سوء‌های خاصه را یاد نگرفتی؟  
+ ولی دکتر من فکر کردم که.....  
+ اگر یک بار دیگر بخاطر سوء‌های خاصه مرا از رختخواب بیرون بکشی  
خودت میدانی و بس، فهمیدی؟  
سپس گفت: مقداری داروی سوء‌های خاصه به او بده و ساعت ۶ صبح هم  
ترا می‌بینم.  
وقتی پیگ به اتاق استراحت رفت پیش خود فکر کرد: بالاخره روزی دکتر  
بار کر را خواهم کشت. امیدوارم به دردی گرفتار شود که تمام بدنش  
سوراخ سوراخ شود و ازش لوله رد بکنند و بعد از من بخواهند او را از این  
فلاکت نجات دهم، ولی من هم این کار را نخواهم کرد و رنج کشیدنش  
را تعاشا می‌کنم و بعد هم که بهتر شد، خودم او را می‌کشم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

## فصل ۱۵

پگ پنهانی دکتر بارکر را حیوان صدا می‌کرد. ساعت ۶ صبح مشغول ویزیت با او بود. تا بهحال در سه عمل جراحی با او همکاری داشت و با وجود نفرت زیاد از او نمی‌توانست مهارت فوق العاده او را در جراحی تحسین نکند. تعویض قلب یک بیمار برای دکتر بارکر ۵ ساعت طول می‌کشید و برابش مثل آب خوردن بود.

بارها و بارها پگ شاهد متوقف شدن یک قلب کهنه و کار کردن یک قلب نومی شد و برای لو معجزه به حساب می‌آمد.  
یک روز که هر دو در اتاق عمل بودند، دکتر بارکر به پگ گفت: تو عمل را انجام بد.

پگ با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: بیخشید چی گفتید؟  
• گفتم عمل را تو انجام بد. کار ساده‌ای است؟

دکتر بارکر پگ را در حین عمل تماشا می‌کرد و هیچ چیز نمی‌گفت. وقتی عمل جراحی تمام شد، دکتر بارکر گفت عمل به کندي صورت گرفت و بدون کلمه‌ای تشویق اتفاق عمل را ترک کرد و در این هنگام رزیدنت آنجا گفت: دکتر تیلور، عمل جراحی فوق العاده‌ای انجام دادی، آفرین.

روزهایی که پگ با دکتر بارکر کار نمی‌کرد، خیلی خوشحال بود. یک روز به کیت گفت: وقتی با او کار نمی‌کنم، حالت آرامش دارم.

کیت گفت: تو واقعاً این قدر از او نفرت داری؟  
• گرچه او دکتر فوق العاده‌ای است، ولی یک آدم پست و بیشرفة. اگر بک موقع دکتر بارکر مثل سگ روی مردم واقع نکته، احتمالاً سکته

می‌کند.

پگ و کیت به عیادت جیمز فورد رفته‌اند. او هنوز هم در حالت اغماء بود.  
هیچ کاری از دستشان برنمی‌آمد که برایش بکنند.

کیت آهی کشید. چرا برای یک آدم خوب باید این اتفاق بیفته؟  
\* ای کاش منم جواب آن را می‌دانستم.

\* نکر می‌کنی زنده بمونه؟

پگ گفت: هر کاری از دستمان بر می‌آمد برای او کرده‌ایم تا ببینیم که  
مشیت‌الهی چه باشد.

صبع روز بعد که پگ در حال ویزیت بود، کاپلآل یکی از انترنها او را  
صدازد و گفت: امروز روز خوش‌شانسی توست. یک انtron جدید داری  
که باید با او کار کنی.  
\* راستی؟

\* بلله، برادرزاده دکتر والاس. گرچه او را از دو تا دانشکده اخراج  
کردند، ولی حالا او به اینجا آمده و امروز هم کشیک توست...

پگ گفت: من امروز وقت این کار را ندارم، سرم خیلی شلوغ است.

\* مسئله دلخواه که نیست. دختر خوبی باش و در عوض دکتر والاس به  
تو شکلات میده.

پگ آهی کشید و به صمتی رفت که انترن‌های جدید منتظر آمدن او بودند.  
پگ نگاهی به ساعتش کرد و گفت پس چرا این پسره نیامد و بعد پیش  
خود گفت یک دقیقه دیگه بهش فرصت می‌دم. از دور سروکله پسری  
قدبلند و لاغر پیدا شد. او به سوی پگ آمد، نفس نفس می‌زد و گفت:  
بیخشید، دکتر والاس از من خواسته که...

پگ مهلت نداد حرف آن پسر تمام شود و گفت: چرا دیر کردی؟  
اسمت چیه؟

\* جیسون کرتیس (Jason Curtis). او کتوشلور اسپرت پوشیده بود.

پگ پرسید: رویوشت کجاست؟

\* رویوشت؟ چی می‌گی؟ رویوشت؟

\* تا حالا کسی بہت نگفت که وقتی ویزیت داری باید روپوش سفیدپوشی؟

او با تعجب به پگ نگاهی کرد و گفت: متأسفم من... من...  
پگ گفت: بهاتفاق رختکن برو از آنجا یک روپوش سفید بردار. وای دفتر و مداد هم که با خودت نداری تو چه نوع انترنی هستی؟

\* من.... من....  
باز پگ فرصت نداد که او حرفش را بزند و گفت: هر کاری را که گفتم فوری انجام بد.

آنها در حال معاینه سومین مریض بودند که جیسون کرتیس به آنها ملحق شد. او روپوش سفید هم پوشیده بود. پگ سوالات مختلف از او می کرد و او نمی توانست درست جواب بدهد. پگ پیش خود گفت: من کاری بعد کتر والاس ندارم. به هر حال او را بیرون می کنم و نمی گذارم که یک بیسواو وارد بیمارستان شود. وقتی ویزیت تمام شد، پگ گفت: می خواهم خیلی رُک با تو حرف بزنم. بهتر است دور حرفة پزشکی را خط بکشی و شغل دیگری در نظر بگیری.

\* از راهنمایی شما بی نهایت مشکرم. البته که این کار را خواهم کرد. راستی اگر امشب وقت دارید مایلم شما را به شام دعوت کنم و در این باره بیشتر بحث کنیم.

پگ گفت: هیچ بحث دیگری ندارم و به عمومیت هم بگو که... در این هنگام دکتر والاس آمد و جیسون را صدا زد. جیسون تو کجا هستی. من همه جا را دنبال تو گشتم. سپس به پگ نگاهی کرد و گفت: مثل اینکه شما دو نفر قبلًا با هم آشنا شده اید؟

پگ گفت: بله، قبلًا با هم آشنا شدیم.

دکتر والاس گفت: بسیار خوب؛ جیسون آرشیتکت است و روی ساختمان جدیدی که به بیمارستان اضافه می کنیم، نظارت دارد.

پگ زیانش بند آمده بود و با تعجب گفت: او چیکارست؟.....  
\* مگر جیسون به تو نگفت که...

صورت پگ از خجالت سرخ شده بود و حرفهای خود را بخاطر می‌آورد: کسی به تو باد نداده که در موقع ویزیت روپوش سفید بپوشی؟ پگ می‌خواست که فوری از آنجا در برود. پس از چند لحظه گفت: پس تو چرا بهمن نگفته‌ی که آرشیتکت هستی؟ جیسون گفت: چون که تو این فرصت را بهمن ندادی. دکتر والاس پرسید: فرصت نداد که چکار کنی؟ پگ گفت: اگر اجازه بدهدید من مرخص شوم. \* راستی قرار ما برای، شام امشب چی می‌شه؟ پگ گفت: من امشب خیلی گرفتارم و اهل شام خوردن هم نیستم. جیسون با تحسین به پگ نگاه کرد و گفت: واقعاً که یک خانم به تمام معنا است و مرتب راجع به پگ فکر می‌کرد. ماه جولای بود و معمولاً در این ماه در سرتاسر بیمارستانهای آمریکا انترنیهای جدید وارد بیمارستان می‌شندند.

در این جور مواقع پرستارها چشم بمراه بودند که با انترنیهای جدید آشنا شوند تا شاید بتوانند از بین آنها شوهران آینده خود را انتخاب کنند. در آن روز بخصوص هنگامی که انترنیهای جدید وارد شدند، ناگهان چشم اکثر پرستارها و زنها به دکتر کن مالوری (Ken Mallory) خیره شد.

هیچکس واقعاً نمی‌دانست که چرا دکتر مالوری از یک بیمارستان خصوصی در واشنگتن به آنجا منتقل شده بود. او روزی دنست سال پنجم و جراح عمومی هم بود. شایع شده بود که بخاطر روابط نامشروعش با زن یکی از نماینده‌های مجلس در واشنگتن مجبور شده بود که از آن شهر فراری شود و یک شابعه دیگر هم بود که یک پرستار بخاطر او خودکشی کرده است. تنها چیزی که تمام پرستارها و زنها در آن موقع از آن مطمئن بودند این بود که بدون شک او جذابترین دکتری بود که تا بحال به آن بیمارستان آمده بود. او دکتری بلندقد و مو بور بود که بیشتر به هنریشه‌های سینما شباهت داشت تا به یک دکتر. پگ، کیت و هانی درباره دکتر مالوری مرتباً صحبت می‌کردند.

هانی می‌گفت: بی‌افراق باید بگم که فوق العاده جذاب هست.  
یک روز صبح که دکترها در اتاق رختکن مشغول تعریض لباس بودند  
دکتر مالوری وارد شد. یکی از آنها گفت: الان داشتیم راجع به تو  
صحبت می‌کردیم.  
باید خسته باشی

مالوری گفت: شب بدی نبود. او شب قبل با دو پرستار به سر برده بود.  
گراندی (Grundy) یکی از رزیدنت‌ها گفت: با تو شرط می‌بندم که اگر  
نکر می‌کنی دستت به همه زنها می‌رسد به این یکی نمی‌رسد.  
مالوری لبخندی زد و گفت: شک دارم.  
گراندی گفت: می‌خوای اسمش را ببین بگم؟ او یکی از رزیدنت‌های  
سال آخر است و اسمش کیت هانتر است. مالوری گفت: آهان، اون  
عروسوک سیاهه را می‌گی؟ او را دیده‌ام. خیلی خوش تیپه.  
\* چرا فکر می‌کنی که نمی‌تونم اونو نور کنم؟  
\* چون ضد مرد است.

مالوری گفت: لابد تا به حال مرد درست حسابی‌ای پیدا نکرده.  
گراندی گفت: مطمئن باش تو هم نمی‌تونی اونو گول بزنی.  
\* تو اشتباه می‌کنی، با همه‌تون سر او شرط بندی می‌کنم.  
\* این حرف را جدی می‌گی؟  
البته که جدی می‌گم.

همه دکترها دور دکتر مالوری جمع شدند و هر کدام جداگانه شرط  
می‌بستند و مبلغ شرط هم به ده هزار دلار رسید.  
گراندی گفت: بتوتا ۳۰ روز هم وقت می‌دهیم.  
\* بهاین همه وقت احتیاج ندارم.

گراندی گفت: و تو باید ثابت کنی که با او هم بستر شدی و در ضمن  
خود کیت هانتر هم باید اقرار کند که یک شب را با تو گذرانده است.  
مالوری گفت: هیچ مسأله‌ای نیست.  
ریبع ساعت بعد گراندی به کافه‌تریا رفت و سرمیزی که کیت، پگی و

هانی بودند، نشست گراندی نگاهی به کیت کرد و گفت: خیلی معدرت می خوام که این موضوع را پیش می کشم، ولی فکر کردم که تو باید در جریان باشی.

کیت با تعجب به گراندی نگاه می کرد.

\* در جریان چی باشم؟

گراندی آهی کشید و گفت: این رزیدنت جدید را که می شناسی، مظورم دکتر کن مالوری هست؟

\* البت، مگر چطور؟

گراندی گفت: از گفتن این حرف شرم دارم، ولی مجبورم که بگم. راستش او با دکترهای دیگر بر سر تو دههزار دلار شرط بندی کرده است.

صورت کیت از شدت عصبانیت مرخ شد: چی؟ چی گفتی؟ گراندی گفت: حق داری عصبانی بشی. وقتی این حرف رازد، ازش حالم بهم خورد. من فقط می خواستم این خبر را به تو بدهم که تو هم در جریان باشی.

کیت گفت: از لطفت بی نهایت متشرکم.

سپس گراندی آنها را ترک کرد.

در کریدور بیمارستان سایر رزیدنت‌ها منتظر او بودند. وقتی آمد ازش سوال کردند: خوب واکنش دکتر هانتر چی بود؟

او خیلی عصبانی شد و آذو می کرد که او را بکشد.

هانی گفت: من که چنین حرفی را اصلاً باور نمی کنم.

کیت گفت: ای کاش یک نفر پیدا می شد که این دکتر احمق را خواجه می کرد. حالا خدمتش می دسم. پگ مدتی به فکر مشغول شد و سپس گفت: فکری بنظرم رسید. فکر کنم بد نباشه که تو با او قرار بگذاری و باهاش بیرون بری.

کیت عصبانی شد چی؟ چی گفتی؟

پگ گفت: آرام باش کیت: حالا که او می خواهد تورا بازی بده، چرا تو او

را بازی ندی؟ درست به نقشه‌های من دقت کن و آنها را موبیم و اجرا کن.

کیت گفت: خوب چکار کنم؟

پگ گفت: او ۳۰ روز وقت دارد. وقتی او قرار ملاقاتات از تو می‌خواهد با روی خوش دعوتش را قبول کن و طوری وانمود کن که تو واقعاً عاشقش شدی و او را به سر حد جنون برسان. تنها کاری که می‌کنی این است که نگذاری دست او به تو بخورد. این طوری درس خوبی به او خواهیم داد و ده هزار دلار هم بازنشده خواهد شد.

کیت گفت: فکر خوبیست.

هانی گفت: منظورت اینه که این نقشه را اجراء می‌کنی؟  
چرا که نه؟

اما کیت نمی‌دانست که با انجام این نقشه در حقیقت، حکم قتل خود را امضاء کرده است.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۱۶

جیسون کرتیس مرتب به یاد پگ بود تا اینکه یک روز به سکرتو دکتر والاس زنگ زد.

سلام، من جیسون کرتیس هستم. لطفاً شماره تلفن خانه دکتر تیلور را به من بدهید.

منشی دکتر والاس شماره پگ را به او داد.  
هانی گوشی را برداشت.

الو، من جیسون کرتیس هستم و می‌خوام با دکتر تیلور صحبت کنم.  
\* او سرکار است.

\* آخ، چقدر بد شد.

هانی، به خوبی ناامیدی را در صدای کرتیس احساس کرد.

اگر پیغامی دارید به من بدهید تا وقتی پگ آمد بهش بدهم.  
جیسون شماره تلفن منزلش را به هانی داد.

وقتی پگ از بیمارستان برگشت، هانی گفت: کرتیس تلفن کرد و شماره تلفنش را برای تو گذاشت.  
\* آن را بسوزان.

\* تو نمی‌خوای به او زنگ بزنی؟

\* نه، هرگز.

\* تو هنوز هم به فکر آفرد لعنتی هستی؟  
\* البته که نه.

جیسون دو روز تمام منتظر تلفن پگ شد، ولی او هیچ تماسی نگرفت.  
خودش دوباره زنگ زد و این دفعه پگ گوشی را برداشت.

\* الٰو، دکتر تیلور.

\* سلام، من جیسون کرتیس هستم.

جیسون به آرامی گفت ممکن است که مرا به خاطر نیاوری، ولی من همان کسی هستم که تو گفتش روپوش سفید پوش.  
\* خوب، فرمایشی داشتید؟

\* من خواستم ببینم که آیا قرار شام بر جا هست یا نه؟

\* باز هم یکبار دیگه می‌گم. من بی‌کار نیستم و سرم خیلی شلوغ است و با عصبانیت گوشی را گذاشت. ساعت ۶ صبح روز بعد وقتی پگ با سایر رزیدنت‌ها مشغول ویزیت بیماران شد، جیسون کرتیس هم با روپوش سفید ظاهر گردید.

او نگاهی به پگ کرد و گفت: امیدوارم که دیر نکرده باشم. دنبال روپوش سفید می‌گشتم. پگ نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت بیا اینجا او را به رختکن برد.

پگ گفت: تو اینجا چکار می‌کنی؟

\* حقیقتش را بخواهی نگران حال مریض‌های دیروز صبح بودم و آدمد که از آنها عیادت کنم. سپس دست در جیب‌هایش کرد و مقداری بلیط کسرت بیرون آورد و گفت. نمی‌دنم چه سلیقه‌ای داری، ولی من چندین بلیط برای کنسرت، اپرا و سینما گرفتم هر کدام را که دوست داری انتخاب کن تا امشب به آنجا بروم.

پگ تمام بلیط‌ها را از دستش گرفت و گفت: از لطفات متشرکم. اینها را به مریض‌هایی که در حال مرخص شدن هستم می‌دهم. فرصت خوبی برای آنهاست که به سینما، اپرا یا تئاتر بروند. کرتیس لبخندی زد و گفت: امیدوارم که مریض‌هات از کنسرت و تئاتر لذت ببرند. راستی شام را با من می‌خوری؟ تو که بهتر حال باید شام بخوری، چرا با من شام نمی‌خوری؟

پگ گفت: متأسفانه من همراه خوبی برای تو نخراهم بود و امشب هم کشیک دارم.

\* پس عصر چطور است، مثلاً ساعت ۷. من سر ساعت ۷ منتظر خواهم بود. پگ از سماحت کرتیس عصبانی شده بود و نمی‌دانست چکار کند. کرتیس قبل از رفتن به پگ گفت ساعت ۷ دنبالش خواهد آمد.

سر ساعت ۷ جیسون بدنبال پگ به بیمارستان رفت. پرستار گفت: دکتر تیلور در اتاق استراحت است. جیسون به آنجا رفت و ضریب‌هایی به در زد. کس جواب نداد در را باز کرد. کیت روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته بود. همان طوری که او را تماشا می‌کرد گفت: بالاخره من با تو ازدواج خواهم کرد. سپس به آهستگی از اتاق بیرون آمده در را بست.

صیغ روز بعد وقتی که جیسون در جلسه بود، سکرترش با یک دست گل کرچک به اتاق آمد: این گل را برای شما فرمادند روی کارت نوشته شده بود. از بابت دیشب متأسفم پگ. جیسون لبخندی زد و به بیمارستان زنگ زد. پگ گوشی را برداشت، جیسون، از بابت دیشب شرمنده هستم.

\* نمی‌خواهد شرمنده باشی. اما من یک سوال دارم؟  
\* چیه؟

\* آیا امشب با من قرار شام می‌گذاری یا نه.  
پگ لحظه‌ای مکث کرد و گفت: باشه. دعوت را قبول می‌کنم.  
پگ در حال لباس پوشیدن بود که کیت از او پرسید.

خیلی شبک کردی؟ خانم با کی قرار داره؟  
\* او یک دکتر آرشیتک است.

چه شغل مسخره‌ای؟ آیا به او علاقه‌داری؟  
در حقیقت نه.

شب خوبی برای پگ بود. فر مورد همه چیز با هم صحبت کردند و خیلی زود گذشت.

جیسون گفت: راجع به خودت برام حرف بزن. کجا بزرگ شدی و چکار می‌کردی.

\* هر چی من بگم تو باور نمی‌کنم.  
\* قول میدم باور کنم.

- \* بسیار خوب، من در کنگو، برمه، نیجریه، کنیا و ....
- \* بس کن، باور نمی کنم.
- \* باور کن، چیزهایی که می گم حقیقت داره. پدر من برای سازمان بهداشت جهانی کار می کرد. او یک دکتر بود و من بیشتر دوران کودکی ام را در کشورهای جهان سوم گذراندم.
- \* چه دوران سختی داشتی.
- \* ولی دوران مهیجی بود. بدترین قسمت آن این بود که به اندازه کافی در یک جا بند نمی شدیم که بتونم برای خودم دوستی پیدا کنم، ولی در عرض زبانهای مختلف و آداب و رسوم‌های جالبی یاد گرفتم.
- \* یکی اش را مثال بزن.
- \* خوب، به عنوان مثال، هندیها به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارند و می گویند اگر کسی در این دنیا شخص بدی بوده در زندگی بعدی به شکل حیوان ظاهر می شود و من بخاطر می آورم که در آن موقع در آن دهی که زندگی می کردیم سگی بود که من پیش خود می گفتم قبل از سگ شدن چه کسی بوده و چه عمل بدی از او سرزده است.
- \* راجع به پدرت حرف بزن.
- \* پدر من دکتر خیلی خوبی بود، ولی متأسفانه در جنگ قبیله‌ای کشته شد.
- \* خیلی متأسفم.
- \* او عاشق حرف‌افش بود.
- \* صبح روز بعد پستچی بسته سنگینی به در خانه پگ آورد. یک بسته برای دکتر تیلور دارم.
- \* من دکتر تیلورم.
- \* پستچی با تعجب گفت: شما واقعاً دکتر هستید؟  
پگ گفت: بله، چطور مگه؟
- \* او گفت: هیچی. لطفاً اینجا را امضاء کنید.
- \* بسته خیلی سنگین بود. پگ آن را به اتاق نشیمن برد و بسته را باز کرد.

در آن بسته ماکت یک خانه قشنگ دو طبقه با یک باغچه کوچولو جلو آن بود.

پگ پیش خود فکر کرد. او تمام امشب را بیدار بوده تا این ماکت زیبا را بسازد. کارشی روی ماکت بود: خانه من ..... خانه ما ..... لطفاً یکی از آنها را علامت بزنید.

مدتی به آن ماکت نگاه کرد. ناگهان تلفن زنگ زد. جیسون بود.

- \* سلام پگ، بسته به دست رسد؟

- \* بله، چه ماکت زیبایی، خیلی مشکرم.

- \* امیدوارم که یک روز خانه واقعی برات درست کنم آیا جواب سوال در کارت را پر کردی؟

\* نه.

- \* من مرد با حوصله‌ای هستم. امشب برای شام خوردن با من وقت داری؟

- \* بله، ولی از حالا بیهت بگم من امروز تمام وقت عمل جراحی دارم و تا شب خیلی خسته می‌شم.

- \* پس قوار را برای عصر می‌گذاریم. راستی برای شام به خانه پدر و مادرم خواهیم رفت.

راجح به توهنه چیز به آنها گفته‌ام و بی‌صبرانه منتظر آمدن تو هستند. وقتی پگ گوشی را گذاشت به فکر فرو رفت: من نباید این قرار را با او می‌گذاشتم. وقتی کارم تمام می‌شه بقدرتی خسته هستم که دیگه فکرم کار نمی‌کنه و فقط دلم می‌خواهد بخوابم.

او خیلی دلش می‌خواست به جیسون تلفن کنه و قرارش را بهم بزنه، ولی پشیمان شد. وقتی پگ در حال لباس پوشیدن بود، کیت گفت: خسته بنظر می‌آیی؟

- \* همینظرره.

- \* حالا چرا می‌خواهی بری بیرون، بگیر بخواب، باز هم با جیسون قرار داری؟

- \* بله، امشب پدر و مادرش را می‌بینم.

• اوه فکر بیخودی نکن.  
والدین جیسون در یک خانه قدیمی زیبا در کنار دریا زندگی می‌کردند.  
آنها به گرمی از پگ استقبال کردند.

خانم کرتیس گفت: جیسون راجع به تو خیلی تعریف کرده، ولی به ما  
نگفته بود که خوشگل هستی.  
• مشکرم خانم کرتیس.

پدر جیسون شروع به صحبت کرد و گفت: تا به حال سه‌منی از ما  
آزمیشکت بودند، ولی جیسون از همه ما با استعدادتره.  
جیسون گفت: من هم به پگ همین حرف را می‌ذنم، ولی باورش نمی‌شم.  
پگ لبخندی زد و گفت: چرا، حالا باور می‌کنم. از شدت خوب  
پلکهایش سنگین شده بود. جیسون حالت پگ را دید و ناراحت شد: او  
گفت: بهتر است زودتر شام بخوریم.

آنها به مalan ناهارخوری رفتند. مبلمان و دکوراسیون زیبایی در این اتاق  
بود و یک پیشخدمت غذا سرو می‌کرد.

پدر جیسون گفت: آن تابلوی روی دیوار متعلق به جد بزرگ جیسون  
هست. تمام ساختمانهایی را که او طراحی کرد در زلزله سانفرانسیسکو از  
بین رفت. بعد از شام عکس‌های آن ساختمانها را نشانت می‌دهم.

در این هنگام پگ به خواب رفت و سرش روی میز افتاد.  
مادر جیسون گفت: چه خوب شد که سوب سر میز نیاوردم.

\*\*\*\*\*

کیت با پگ و هانی مشغول ناهار خوردن در کافه‌تریا بود که مالوری  
سرمیز آنها آمد.

• اجازه میدهید به شما ملحق شوم؟

• خواهش می‌کنم، بفرمایید.  
پگ و هانی نگاهی به هم کردند.

پگ گفت: خوب، من دیگه باید برم.

هانی هم گفت: منهم همینطور، بعداً می بینمتون.

مالوری پرسید: صبح سرت خیلی شلوغ بود.

کیت لبخندی زد. مالوری سعی می کرد که نقشه خود را به نحو احسن جلو ببرد و پیش خود نکر می کرد: اول سعی می کنم که توجه او را به خود جلب کنم نه به عنوان یک زن بلکه به عنوان یک فرد. چون زنها از اینکه آلت دست مردان قرار بگیرند نفرت دارند. راجع به دلرو و امور پزشکی با او صحبت می کنم و کم کم توجه او را به خودم جلب می کنم. دکتر مالوری از چیزهای مختلف صحبت می کرد که ناگهان کیت وسط حرف او پرید و گفت: شبه شب وقت داری؟

مالوری با تعجب گفت: چی؟

« فکر کردم که مایل باشی مرا به شام دعوت کنی؟

مالوری از تعجب دهانش باز مانده بود. پیش خود فکر کرد: خدای من، پس چطور بچه ها می گفتند که او ضد مرد است، ولی حالا به جای اینکه من او را به شام دعوت کنم. او از من تقاضای بیرون رفتن می کند. سپس بخاطر آورد که شبه شب با پرستاری به نام سالی (Sally) قرار گذاشت، ولی پیش خود گفت: سالی می تونه منتظر نوبت بمونه. این یکی واجب تر.

مالوری گفت: مایه افتخار من هست که ترا به شام دعوت کنم.

کیت دستانش را روی دست کن گذاشت و گفت: عالی شد. بن صبرانه منتظر شبه شب هستم. او هم گفت: منم همین طور. بعد پیش خود نکر کرد: ای طفلک تو فعلاً دهزار دلار برای من ارزش داری. بعداز ظهر کیت هر گفتگویی را که بین خودش و مالوری رو بدل شده بود برای پگ و هانی تعریف کرد.

کیت خنده داد و گفت: از پشنهد من خشکش زد. کاشکی آنجا بودید و فیافهاش را می دید. مثل گربه ای شده بود که یک قناری بلعیده باشه.

پگ گفت: فقط یادت نره که تو آن گربه نیستی و او قناری هست.

هانی گفت: خوب شنبه شب می‌خوای چکار کنی؟

پگ گفت: من برایش نقشه می‌کشم که چکار کنم.

شنبه شب کیت و کن در رستوران امیلو شام خوردند. کیت لباس سفید کتانی پوشیده بود.

\* کن گفت: چقدر خوشگل شدی.

\* متشرکرم.

بعد از شام کیت گفت: همه در بیمارستان از تو تعریف می‌کنند که چه دکتر خوبی هست.

مالوری گفت: حق هم دارند و واقعاً هم همین طور است. چون تحصیلات من که خیلی عالی است و مريض‌های من هم برام خیلی مهم هستند و هر کاری از دستم بر بیاد برای آنها می‌کنم و با غرور از خود تعریف می‌کرد. کیت دستش را روی دستان او گذاشت و گفت: البته که همین طور هم است. راستی اهل کجا هستی؟

راجع به خودت برام تعریف کن. راجع بهمه چیز خودت.

مالوری کمی تعجب کرد و پیش خود گفت: خدای من، این حرفهایی است که من دقیقاً هنگام آشنایی با زنان دیگر می‌ذنم. کیت باز با اصرار گفت: می‌خوام همه چیز را بدونم.

مالوری قدری درباره خودش صحبت کرد و هر وقت که می‌خواست موضوع را عوض کند و موضوع دیگری پیش بکشد کیت با اصرار می‌گفت: من فقط مشتاق هستم که راجع به خودت برام تعریف کنم نه چیز دیگری.

مالوزری پیش خود گفت: او حسابی عاشق من شده. و در همین موقع آرزو می‌کرد که ای کاش با دوستانش شرط بیشتری بسته بود و می‌گفت همین امشب شرط را می‌برم.

ناگهان کیت گفت: دوست داری که امشب به آپارتمان من بیایی؟

البته که دوست دارم.

نیم ساعت بعد آنها در آپارتمان کیت بودند.

- مالوری نگاهی به آپارتمان کرد و گفت: خیلی قشنگ، اینجا تنها زندگی می‌کنی؟
- نه، دکتر تافت و دکتر تیلور هم با من هستند.
  - اووه؟
  - ولی اونها امشب تا دیر وقت کشیک دارند و اینجا نمی‌آیند.
  - خیلی خوبه، من چقدر آدم خوش شانسی هستم که امشب با تو اینجا تنها هستم.
  - کیت گفت: منم شانس آوردم که با تو هستم.
  - مالوری گفت: از همان اول که تو را دیدم عاشقت شدم.
  - کیت در جوابش گفت: منم همین طور.
  - مالوری دست کیت را گرفته بود که او را به صوری اتفاق خواب ببرد که ناگهان در باز شد و هانی و پگ وارد شدند.
  - او با تعجب نگاهی به هر دو کرد و گفت: سلام.
  - دکتر مالوری، هیچ انتظار نداشتم که شما را اینجا ببینم.
  - آخه، من..... آخرهن.....
  - مالوری خیلی عصبانی شده بود و سعی می‌کرد که خود را کنترل کند، نگاهی به کیت انداخت و گفت: من باید بروم. دیر وقت است. فردا برنامه سنگینی در پیش دارم.
  - کیت گفت: خیلی بد شد که داری می‌روی.
  - مالوری گفت: فردا شب وقت آزاد داری؟
  - متأسفانه خیر.
  - جمهه شب چی؟
  - نه متأسفانه. مالوری در حالت نامیدی شدیدی بود. پس شنبه شب چی؟
  - کیت لبخندی زد و گفت: شنبه وقت خوبی هست. سپس از پگ و هانی هم خداحافظی کرد.
  - شب بخیر دکتر مالوری.

کیت، مالوری را تا دم در بدرقه کرد: خوابهای خوب بیینی.  
مالوری گفت: همه‌اش خواب ترا خواهم دید. شبه شب می‌بینمت.  
+ بسیار خوب.

آن شب کیت روی تخت دراز کشیده بود و به مالوری فکر می‌کرد.  
خیلی ازش متغیر بود. ولی مجبور بود که برایش رُل بازی کند.

\* \* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۱۷

پگ روز بسیار بدی را در بیمارستان سپری می‌کرد. عده‌ای از دکترها به خاطر بیماری سرکار نیامده بودند و او مجبور بود که از بیماران آنها هم عیادت کند.

جیسون به او زنگ زد: سلام پگ، وقت داری امروز ناهار را با هم بخوریم؟  
پگ گفت اگر خیلی خوش شانس باشم، فقط می‌تونم ساعت ۴ بعدازظهر یک ساندویچ گاز بزنم؛ امروز سرم بدجوری شلوغه.

\* بسیار خوب، پس مزاحمت نمی‌شم، بعداً بہت زنگ می‌زنم.  
پگ بدون هیچ استراحتی تا ساعت ۱۲ شب کار کرد و وقتی کارش تمام شد بقدرتی خسته بود که قدرت حرکت گردن نداشت. به اتفاق استراحت رفت که در آنجا بخوابید، ولی به یاد تخت خواب نرم و گرم خود افتاد و گفت: هر طوری شده خودم را به آپارتمانم می‌دانم و در آنجا می‌خوابم.

در آسانسور دکتر پیترسون را دید. سلام پگ، خیلی خسته هستی.  
خسته که چعرض کنم، گرفته.  
تو شانس آوردی که کارت تمام شده، من تازه می‌خوام کارم را شروع کنم.

پگ سرش را به دیوار آسانسور نکیه داد و به خواب رفت.  
هی پگ، بیدار شو، با این وضع که نمی‌توانی رانندگی کنی؟  
پگ گفت: فکر کنم بتونم. وقتی به خانه برسم ۲۴ ساعت پشت سرهم می‌خوابم.

وقتی به خانه رسید، ساعت یک بعداز نیمه شب بود. کیت و هانی خواب

بودند. بدون اینکه لباسش را عوض کنه، خودش را روی تخت انداخت و به خواب عمیقی فرو رفت.

زنگ تلفن به صدا در آمد: پگ گوشی را برداشت: او،  
\* دکتر تیلور.

\* بله، خودم هستم.

دکتر بارکر از شما تقاضا کرده که در عمل جراحی دستیار او باشید.  
پگ صدایش را صاف کرد و گفت: فکر کنم اشتباہی رخ داده شیفت  
من الان تمام شده.

\* من نمی‌دونم، او الان منتظر شماست. خدا حافظ  
ساعت؟ صبح است. چرا این موقع صبح من باید به بیمارستان بروم و  
در عمل جراحی با دکتر بارکر همکاری کنم؟  
ده دقیقه بعد پگ راهی بیمارستان شد. در اتاق رختکن لباسش را عوض  
کرد و مستقیماً به اتاق عمل رفت.

سه پرستار و یک رزیدنت در این عمل با دکتر بارکر همکاری می‌کردند.  
ناچشم دکتر بارکر به پگ افتاد فریاد زد: خدای من تو چرا روپوش  
سفید پوشیدی، کسی به تو یاد نداده که در موقع عمل لباس مخصوص  
عمل را باید بپوشی؟

پگ گفت: بی خود سروصدرا راه نینداز، اولاً شیفت من تمام شده و بنا  
نбود که من به بیمارستان بیام و این راه بدان که در حقت لطف کردم  
که به اینجا آمدم.

دکتر بارکر گفت: نمی‌خواهد با من بحث کنی بیا اینجا و مشغول شو.  
پگ وقتی که مریض روی تخت را دید تعجب کرد، مریض پگ نبود که  
عمل می‌شد یک مریض دیگر بود، پیش خود گفت: دکتر بارکر حق  
نداشت که منو به بیمارستان بکشد. او کاری می‌کنه که من از شغل  
استعفا دهم. منم می‌دونم چی به سرش بیارم.

عمل جراحی سه ساعت طول کشید. وقتی عمل تمام شد پگ حسابی  
خواب آلود بود.

دکتر بارکر نگاهی به دستیارانش کرد و از آنها تشکر کرد، ولی به صورت پگ اصلاً نگاه نکرد.

پگ بدون خدا حافظی اتفاق عمل را ترک کرد و مستقیماً پیش دکتر والاس رفت. نفس عمیقی کشید و گفت: من می‌خوام به یک تیم جراحی دیگر منتقل شوم.

دکتر والاس گفت: ولی تو با تیم جراحی دکتر بارکر کار می‌کنی؟ درسته؟

\* بله.

\* مشکلت چیه؟

\* از دکتر بارکر سوال کنید نه از من. او از من متفرقه و فکر کنم از رفتن من خیلی خوشحال می‌شے.

والاس گفت: من با او صحبت می‌کنم.

\* مشکلم.

پگ از اتفاق دکتر والاس بیرون آمد و پیش خود فکر کرد، بهتر است که مرا از زیردست او خارج کنند و گرنه آخر کار من او را می‌کشم.

پگ به خانه رفت و ۱۲ ساعت پشت سرهم خوابید. با خوشحالی از خواب بلند شد و پیش خود گفت: از امروز لازم نیست این حیوان را ببینم. وقتی پگ وارد بیمارستان شد پرستار به او گفت:

لطفاً به اتفاق دکتر والاس بروید او می‌خواهد با شما صحبت کند.

دکتر والاس گفت: پگ، حالت بهتر شده؟

\* بله، بهترم.

\* من با دکتر بارکر صحبت کردم، ولی او اجازه نمیده که تو تیم جراحی او را ترک کنی.

\* چی؟

\* چی گفتی!

\* او گفت که تو باید در تیم جراحی او باقی بمانی. حرفهمای دکتر والاس را باور نمی‌کرد.

\* ولی چرا؟ البته جواب چرایش را می‌دانست. پیش خود فکر کرد. این حرومزاده سادیسمی می‌خواهد منو نگه داره و شکنجهام بده، ولی من این وضع را تعلمل نخواهم کرد

دکتر والاس گفت: متأسفم دکتر تیلور، تو هیچ راه دیگری نداری. مگر اینکه از این بیمارستان بروی، در این مورد فکر کن.

پگ گفت: بسیار خوب، تصمیم خودم را گرفتم. اینجا می‌مانم. پیش خود گفت: بالاخره راهی را پیدا خواهم کرد که انتقام را از این حیوان بگیرم. در اتاق رختکن دکترها، دکتر مالوری در حال لباس عوض کردن بود.

گراندی پیش لو آمد و گفت؟

\* چطوری مالوری؟

\* خوبیم.

گراندی رو به دوستانش کرد و گفت: بمنظر نمی‌رسه که دیشب موفق شده باشه. بهتره که زودتر پولهای ما را آماده کنی.

مالوری گفت: زیاد عجله نکنید. هنوز وقت دارم.

پک ساعت بعد گراندی کیت را در کریدور بیمارستان دید.

گراندی گفت: خیلی وقت هست که به دنبالت می‌گردم. این حرمزاده بدنه گفت که شبه شب تورا به دام می‌اندازه، مواطن باش.

کیت گفت: شورنزن، آخر و عاقبت او بازندۀ خواهد شد.

شنه شب مالوری به دنبال کیت آمد.

او با تحسین کیت را نگاه کرد و گفت: چقدر زیبا شدی!

\* برای تو خودم را زیبا کردم.

برای خوردن شام بمرستوران ایرون هورس (Iron Horse) رفتند. به کیت خیلی خوش گذشت.

سوار تاکسی شدند و به آپارتمان مالوری رفتند.

مالوری در را باز کرد و گفت: به آپارتمان من خوش آمدی.

آپارتمان جمع و جور مجردی بود. کیت گفت: خیلی فشنگ است.

مالوری گفت: بگذار اتاق خوب را نشانت دهم. و لو را به سمت اتاق

خوب هدایت کرد.

هنگامی که هر دو روی تخت نشستند، دستگاه خبرکن دکترها به صدا در آمد.

مالوری گفت: حالا چه موقع اشن بود.

کیت گفت: آنها مرا احضار کردند. من تونم یک زنگ به بیمارستان بزنم؟  
حالا؟

• بله، شاید یک مورد اورژانسی باشد.

• نمی‌تونی صبر کنی تا...

• عزیزم، تو که از قوانین بیمارستان خبرداری.  
• اما...

کیت شماره‌ای را گرفت. و گفت: راستی؟ واقعاً؟ باشه الان خودم را می‌دمانم.

مالوری گفت: چه خبر شده.

• همین الان باید به بیمارستان بروم. یکی از مریض‌هایم حالش خیلی بد است.

وقتی کیت به آپارتمانش برگشت پگ و هانی بی‌صبرانه متظر او بودند.  
پگ پرسید: کارها خوب پیش رفت؟

عالی بود، خیلی بهموقع صدام کردی و وقتی من آپارتمان را ترک می‌کردم او چقدر عصبانی بود. کیف کردم.

هانی پرسید: خوب، برای کی قرار گذاشتید؟

• من خوام یک هفته بهش مرخصی بدم.

• به خودت مرخصی بدی یا به او.

• بهم دو.

• • • •

لیموزین سیاه دینتو خارج از بیمارستان منتظر کیت بود. شادو به  
محض دیدن کیت گفت: سوار شو.  
کیت گفت: به آقای دینتو بگو من برده او نیستم و بخاطر اینکه یک لطفی  
در حلقش کردم حق ندارد که با من این طور رفتار کند.  
\* سوار شو، خودت این حرفها را باهاش بزن.  
کیت با اگراه سوار مашین شد.  
کیت از مصدوم در خانه دینتو عیادت کرد. چنانه مرد حسابی خرد شده  
بود. کیت گفت.

باید هر چه سریعتر او را به بیمارستان برسانی.  
دینتو گفت: نه، بهتر است که تو او را همینجا مداوا کنی.  
کیت پرسید چرا؟

البت او جواب چرا را می‌دانست و بر خود لرزید.

\* \* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۱۸

- روز یکشنبه بود. هوای سانفرانسیسکو آفتابی بود و در آن روز جیسون با پگ قرار ملاقات داشت.
- \* صبح بخیر پگ، چقدر زیبا شدی.
  - \* اووه، مشکرم.
  - \* دوست داری امروز کجا بروم و چکار کنیم؟
  - \* هر چی تو بگی. اگر اشکالی نداره من یک مریض خیلی نگرانم. خیلی البته خیلی سریع.
  - \* فکر کردم امروز تعطیل هستی.
  - \* بله، امروز تعطیل هستم، ولی در مورد یک مریض خیلی نگرانم. خیلی طول نمی‌کشه.
  - پگ به بیمارستان رفت و مستقیماً به سوی اتاق جیمی فورد رفت. او هنوز در حالت اغماء بود و سرم به او وصل بود.
  - پگ از پرستار پرسید: هیچ علایم جدیدی در او پیدا نشده.
  - متأسفانه نه. الان چند هفته است که در حالت اغماء به سر می‌برد و فکر کنم که دیگه به حالت عادی بر نگردد.
  - پگ از بیمارستان بیرون آمد و سوار ماشین جیسون شد.
  - \* همه چیز رویراه بود؟
  - \* بله، خوب بود.
- جیسون گفت: بهتر است که امروز ادای توریست‌ها را در بیاوریم و از نقاط دیدنی سانفرانسیسکو بازدید کنیم.
- \* موافقم.

بعد از مدتی گشت و گذار در شهر هوای نازه و مطلوب پگ را گرفته کرده بود.

\* جیسون من گرسنام.

\* الان ترا به بهترین رستوران چینی می‌برم.

غذای رستوران چینی بسیار خوشمزه بود.

پگ پرسید: خیلی زیاد به این رستوران می‌آمی؟  
گاهی وقتها.

\* راستی تو همیشه دلت می‌خواست که آرشیتکت بشی؟

\* چاره دیگری نداشتم، چون اولین اسباب بازی من منگ و آجر و ماکت خانه بود.

تقریباً بعد از ظهر شده بود و وقت رفتن بود. ناگهان دستگاه خبرکن پگ به صدا در آمد.

\* جیسون من مجبورم به بیمارستان زنگ بزنم.

۲ دقیقه بعد او در حال صحبت کردن بود.

جیسون متوجه زنگ پریدگی پگ شد.

او در تلفن فریاد می‌زد: نه، اصلاً این کار را نکنید، و به آنها بگویید که من فوری خودم را می‌دانم با عصبانیت گوشی را گذاشت.

جیسون گفت: چه اتفاقی افتاده؟

وقتی بهسوی جیسون برگشت چشمانش پر از اشک شده بود. راجع به جیسون فرد است.

\* می‌خواهند دستگاه تنفسی او را قطع کنند. می‌خواهند او را بکشند.

وقتی پگ به اتفاق جیسون فورد رفت ۳ نفر بالای تخت او بودند.

دکتر جرج اینگلندر، دکتر والاس و یک وکیل به نام سیلوستر دامون.

پگ گفت: اینجا چهخبر شده؟

دکتر والاس گفت: در جلسه بیمارستان تصمیم بر این شد که هیچ امیدی بهبودی جیسون فورد نیست و قرار شد که دستگاه تنفس را قطع کنیم.

پگ گفت: نه، خواهش می‌کنم این کار را نکنید.

من دکتر او هستم. من به شما می‌گویم که احتمال بهتر شدن او زیاد است.  
لطفاً نگذارید که او بمیرد.

سیلوستر دامون گفت: تو نمی‌توانی در این موارد تصمیم‌گیری کنی.  
پگ نگاهی به او کرد و گفت: تو کی هستی؟

\* من وکیل خانوادگی جیمی فورد هستم. این وصیت‌نامه جیمی فورد است  
که در آن منذکر شده اگر به هر نوعی جان او در خطر افتاده و در حالت  
اغما فرو رفت نباید گذاشت که او از طریق وسائل مکانیکی زندگی  
کند.

ولی هفته‌هاست که من تمام حالات او را زیر نظر دارم و جیمی فورد  
می‌کنم است که هر لحظه از حالت اغما خارج شود.

دامون گفت: آیا در این مورد می‌توانی تصمیم‌گیری کنی.  
\* نه، اما....

\* پس باید طبق دستوری که به شما داده می‌شود عمل کنید.  
پگ نگاهی به جیمی انداخت و گفت: نه، شماها باید مدت دیگری صبر  
کنید.

وکیل گفت: دکتر من مطمئن هستم هر چقدر که بیشتر او را در  
بیمارستان نگهدارید بیشتر به نفع شما و به ضرر خانواده بیچاهاش است.  
من همین الان به شما دستور می‌دهم که دستگاه تنفسی او را قطع کنید.  
پگ التماس می‌کرد: خواهش می‌کنم بکی دو روز دیگر هم صبر کنید  
من مطمئن هستم که....

دامون گفت: نه، به هیچوجه امکان ندارد.

جرج اینگلند نگاهی به پگ کرد و گفت: متاسفم، چاره دیگری نداریم.  
دامون گفت: این کار را به عهده شما می‌گذارم. و خانواده او را در جریان  
خواهم گذاشت که ترتیب دفن و تشیع جنازه او را هم بدھند. سپس رو  
به دکتر والاس کرد و گفت: از همکاری شما بی‌نهایت سپاسگزارم.  
خداحافظ همگی.

دامون از اتاق بیرون رفت.

پگ گفت: ولی ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم.  
دکتر والاس صدایش را صاف کرد و گفت: پگ و ...  
\* چطوره که او را از اینجا بیرون ببریم و در اتاقی دیگر پنهان کنیم.  
دکتر والاس گفت: این کار درستی نیست و به ما امر شده که دستگاه را خاموش کنیم.

پگ گفت: پس من مایل هستم که لحظه‌ای در اتاق با او تنها باشم و خودم دستگاه را قطع کنم.  
او در اتاق با پسر در حال اغما تنها بود. خیلی راحت می‌توانست دستگاه را خاموش کند، ولی مرتبأ حرفه‌ای جیمی فورد را به خاطر می‌آورد که: سرانجام من روزی یک دکتر خواهم شد و ....

پگ کنار تختش ایستاده بود و اشک از چشمانش مرازیر شده بود و فریاد زد: ای لعنتی، چرا زندگی را باختی، و بلند بلند گریه می‌کرد. اون آرزوهایت چی شد؟ من نکرمی کردم تو می‌خوای دکتر بشی. جواب من را بده جیمی. آیا صدای مرا می‌شنوی؟ چشمانست را باز کن. پگ به صورت رنگ پریده جیمی نگاهی کرد: هیچ علایم حیات در او دیده نمی‌شد. پگ گفت: خیلی برلت متأسفم و خم شد گونه او را بوسید. جیمی ناگهان چشمانش را باز کرد.

\* جیمی؟ جیمی?  
او چشمانش را بدهم زد و دوباره روی هم گذاشت جیمی از حالت اغما خارج شده بود.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۱۹

هانی از کار کردن در بیمارستان خیلی خوشحال بود و رابطه خیلی صمیمانه‌ای با بیماران برقرار می‌کرد. او بیشتر در بخش‌های کودکان و سالمندان کار می‌کرد و وظایفی را دکتر والاس به او محول کرده بود که نتواند زیاد به مریضها صدمه بزند و آنها را به کشتن دهد و در ضمن می‌خواست که هر موقع هم مایل بود به او دسترسی داشته باشد.

هانی همیشه پیش خود فکر می‌کرد، منکه نمی‌خواستم یک دکتر بشم. آزو داشتم پرستار بشم. پدرم اصرار داشت که دکتر بشم.

یکی از مریض‌های مورد علاقه هانی مرد ۹۰ ساله‌ای بعنام دانیل مک گویر بود. او بیماری کبد داشت و در دوران جوانی قمار باز بود و مرتب شرط می‌بست اگر پرستار صحیحانه مرا دیر بیاورد، ۵ سنت با تو شرط می‌بندم. بک دلار با تو شرط می‌بندم اگر امروز باران بیاد.

هانی دستان پیرمرد را در دست می‌گرفت و نوازش می‌کرد.

اگر چند سالی جوانتر از حالا بودم.....

مهم نیست، من پیرمردها را دوست دارم.

یک روز صبح نامه‌ای برای پیرمرد به بیمارستان رسید. نامه را به هانی داد که برایش بخواند.

هانی نامه را باز کرد و از خوشحالی فریاد کشید: تبریک می‌گم، تو در بليط بخت آزمایي ۵۰ هزار دلار برنده شدی.

پیرمرد گفت: همیشه می‌دانستم که بالاخره روزی بليط بخت آزمایی من برنده می‌شود. هانی بک چیزی بهت بگم، من از خوش شانس‌ترین مردان عالم هستم.

وقتی هانی بعد از ظهر برای معاینه او وارد اتاق شد آن مود فوت کرده بود.

هانی در اتاق استراحت دکتران بود که دکتر اسیتونتر رسید.

آبا کسی متولد ماه ویرگو (Virgo) در این اتاق است؟

هانی گفت: من متولد ویرگو هستم. چطور مگه؟

\* مثله این است که من یک مریض دیونه دارم و حاضر نیست که او را

معاینه کنم و مصر است که یک دکتر که متولد ماه ویرگو هست برای او پیدا کنم.

هانی از جای خود برخاست: جالبه، بیا برم او را بینم.

\* مشکرم، اسم او فرانسیس گوردون است.

فرانسیس گوردون به علت شکستگی لگن خاصره عمل شده بود.

هانی وارد اتاق شد.

\* تو متولد ویرگو هستی؟ نه؟

\* بله. متولدهای ماههای دیگر نمی‌دونند که با آدم چطور رفتار کنند خیال می‌کنند که آدمها مثل یک تک گوشت هستند.

هانی گفت: ولی تمام دکترهای این بیمارستان خوب هستند.

زن نگاهی به هانی کرد و گفت: ولی تو با همه آنها فرق داری.

هانی نگاهی به پرونده پزشکی او انداخت و گفت:

مشکلت چیست؟ در این پرونده نشان می‌ده که تو یک پیشگو هستی.

فرانسیس گوردون سری تکان داد و گفت: بله، درسته. تو پیشگویی را باور نداری؟

هانی سری تکان داد و گفت: نه، متاسفانه.

\* خیلی بدشد. یک لحظه بشین و بگذار دستانت را بیشم.

\* ولی من به پیشگویی و این جور چیزها عقیده ندارم.

فرانسیس گوردون نگاهی به دستانش کرد و گفت: تو دوران سختی را در زندگی سپری کردی. هانی پیش خود فکر کرد: همه دوران سختی را در

سپری می‌کنند.

\* تو دختر دنیادیده‌ای هستی، این طور نیست؟

هانی کمی متغیر شد.

\* اخیراً تغییراتی در تو پیدا شده. هانی دلش می‌خواست که هر چه زودتر اتفاق را ترک کند.

آن زن او را عصبی کرده بود.

\* بالاخره تو عاشق خواهی شد. عاشق یک نقاش.

\* ولی من شخص نقاشی را نمی‌شناسم.

فرانسیس دستان او را رها کرد و گفت یک وقت دیگر به سراغم بیا.

\* حتیً این کار را خواهم کرد.

هانی به اتفاق خانم اونز (Owens) رفت. او مریض جدیدی بود که ۴۰ ساله به نظر می‌رسید، ولی پرونده‌اش نشان می‌داد که ۲۸ ساله است. دماغ

او شکسته بود و دور چشم‌اش سیاه شده بود و صورتش پراز زخم بود.

هانی خود را به مریض معرفی کرد: من دکتر تافت هستم. چی شده؟

زن در جوابش گفت: از پلمهای افتادم. وقتی دهانش را باز کرد دو تا از دندانهایش هم شکسته بود. هانی نگاهی به پرونده کرد و گفت دو تا از دندنهایت و لگن خاصرهای هم شکسته است.

\* بله، بدجوری زمین خوردم.

\* چطور شد که دور چشمانت سیاه شده؟

\* به خاطر افتادن از پلمهای بود.

\* متأهل هستی؟

\* بله.

\* فرزندی هم داری؟

\* دو فرزند.

\* همسرت چکاره است؟

\* در مورد همسرم هیچ سوالی ازم نکن خوب؟

\* خوب، آیا شوهرت ترا کنک زده؟

\* هیچکس مرا نزده.

\* من باید یک پرونده تشکیل دهم و برای پلیس بفرستم.

- \* نه، خواهش می‌کنم این کار را نکن.
- \* چرا؟
- \* او مرا خواهد کشت: تو او را نمی‌شناسی که چه جانوری است.
- \* قبلًا هم او ترا زده بود؟
- \* بله، ولی از قصد نبوده او مست که می‌شه کنترل خود را از دست می‌ده.
- \* چرا او را ترک نکردی؟
- \* من و بچه‌ها جایی برای زندگی کردن نداریم.
- \* تو مجبور نیستی که این بدبهختی‌ها را تحمل کنی. می‌توانی به خانه‌هایی بروی که تحت \* حمایت دولت است.
- زن سرش را با نالعییدی نکان داد.
- \* من پول ندارم و شغلم را هم از دست داده‌ام. من قبلًا منشی بودم.
- هانی دستان زن را در دست گرفت و گفت: همه کارها درست می‌شه.
- پسح دقیقه بعد هانی به اتفاق دکتر والام رفت. دکتر والام از دیدن او خیلی خوشحال شد.
- دکتر والام گفت: در را قفل کن عزیزم.
- \* من نمی‌توانم بایستم باید برگردم.
- سپس درباره مریض اش با او صحبت کرد.
- والام گفت: تو باید یک گزارش برای پلیس تهیه کنی. قانون این حکم را می‌کند.
- \* قانون که از این زن بیچاره هیچ حمایتی تا به حال نکرده است. تنها کاری که می‌شه برای این زن کرد این است که او را از شوهرش دور کنیم. رامتنی لو قبلًا منشی بوده. تو مثل اینکه به یک منشی بایگانی احتیاج داشتی؟
- \* بله، یک لحظه صبر کن.
- مشکرم، بن، او یک جایی برای ماندن پیدا می‌کند. در این بیمارستان هم که تو به عنوان منشی بایگانی او را استخدام می‌کنی مگه نه؟
- والام آهی کشید و گفت: بیسم چکار می‌توزنم برآش بکنم.

صیغ روز بعد هانی به دیدن خانم اوئنر رفت و حال او را پرسید.  
بهترم، کی می‌تونم برم خانه؟ وقتی من در بیمارستان باشم شوهرم  
ناراحت می‌شه.

هانی گفت: از این بعد شوهرت نمی‌تونه ترا آزار بدهد. تو همین جا  
می‌مانی تا برایت جایی پیدا کنیم و در بیمارستان هم کار می‌کنی.  
او با نیاوری نگاهی بهانی کرد و گفت: جدی می‌گویید؟  
البته که جدی می‌گم.

خانم اوئنر می‌خواست دستان هانی را بیوسد. نمی‌دونم که چطور باید از تو  
سپاسگزار باشم.

صیغ روز بعد که هانی به دیدار خانم اوئنر رفت اتفاق او را خالی دید.  
هانی از پرستار پرسید: او کجا رفته؟  
پرستار جواب داد: او امروز صیغ با شوهرش بیمارستان را ترک کرد.

\* \* \* \*

### دکتر تافت اتفاق ۲۱۵ - دکتر تافت اتفاق ۲۱۵

دکتر ریتر در اتفاق ۲۱۵ منتظر هانی بود. روی تخت یک مرد ۲۰ ساله  
هندي دراز گشیده بود.

دکتر ریتر از هانی پرسید: این مریض تو هست؟  
\* بله.

\* او نمی‌تونه انگلیسی صحبت کنه؟  
\* نه.

او پرونده بیمار را نشان هانی داد و گفت: این دست خط تو هست که  
نوشته‌ای استفراغ، تشنگی، تهوع؟

\* بله.  
\* تشخیص تو چی بوده؟ هانی گفت: او به تب روده بستلا شده.  
\* آیا آزمایش مدفوع از او گرفتی؟

- نه برای چی، دکتر ریتر فریاد زنان گفت.
- چون مریض تو بیماری وبا دارد، ما باید به خاطر تو در این بیمارستان را تخته کنیم.

• • • • •

• • \*

## فصل ۲۰

دکتر والاس فریاد کشید: تو میگی ما در این بیمارستان یک مریض و بایی داریم؟

\* بله، متأسفانه.

\* مطمئن هستی؟

دکتر ریتر گفت: مطمئن، مطمئن هستم.

\* قانوناً، کلیه بیماران مبتلا به وبا باید به وزارت بهداشت معرفی شوند. تا آنها را به مرکز کنترل بیماریهای واگیر در آنلات بافرستند.

بن، ما باید بیماری این بیمار را گزارش دهیم.

دکتر والاس از جای خود بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. اگر الان این مورد را گزارش کنیم، تمام بیمارستان باید تحت قرنطینه قرار بگیرد و ما آنقدر پول نداریم که بتوانیم این کار بکنیم.

\* آیا خود مریض می‌داند که وبا دارد؟

\* نه او نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند؟

\* پس چه کسانی با او تماس داشتند؟

\* دکتر تافت و ۲ نفر از پرستارها.

\* و دکتر تافت تشخیص داد که او به تب روده مبتلا هست؟

\* بله، مثل اینکه بنا بود او را اخراج کنی.

\* خوب، هر کس ممکن است اشتباه بکند. نمی‌خواهد زیاد برعلیه او جسمه بگیری.

\* آیا در پرونده مریض نوشته شده که مبتلا به تب روده هست؟

\* بله،

والاس تصمیم نهایی خود را گرفت: پس بهتر است که پرونده او را عرض نکنیم. به او تراسیکلین بده و باید سعی کنیم که میزان خون او را به حد نرمال برسانیم.

\* پس ما این مورد را به سازمان پهداوی گزارش نمی کنیم؟

\* گزارش تب روده را؟ واقعاً که مسخره است.

\* پس تکلیف دکتر تافت و دو پرستار که با او تمام داشتند چی می شه؟

\* به آنها هم تراسیکلین بده و بیمار را مدت ۴۸ ساعت در قرنطینه قرار بده. تا اون موقع یا معالجه می شه یا اینکه میره. هانی خیلی گیج شده بود و بعدنال پگ می گشت: پگ، به کمک تو احتیاج دارم.

\* چی شده؟

\* آیا تو می تونی با مریض من هندی صحبت کنی؟

\* البته.

بعد از اینکه پگ با آن پسر صحبت کرد هانی گفت: آن پسر چی گفت؟

\* او گفت که خیلی احساس درد می کنه. و من به او اطمینان دادم که به او دارو خواهیم داد و او خوب می شه. بیماری وبا از آن نوع بیماریهایی است که ممکن است در اثر تمام شدن آب بدن در عرض ۲۴ ساعت انسان را بکشد یا در عرض چند ساعت انسان خوب شود.

۵ ساعت پس از دارو دادن و مداوا حال آن پسر به حالت نرمال برگشت. پگ بعدیدن جیمی فور درفت.

\* سلام جیمی، حالت خوبه؟

\* خوبیم، راستی بگذار برات جوک تعریف کنم.

\* پگ فهمید که جیمی فور د خوب خواهد شد.

کشیک کن مالوری تمام شده بود و می خواست به دنبال کیت برود که نام خود را از بلندگو شنید.

دکتر مالوری اورژانس شماره ۲، دکتر مالوری اورژانس شماره ۲.  
او فوری به اتاق اورژانس رفت. مریض حدوداً ۶۰ ساله خونریزی داخلی پیدا کرده بود.

مالوری گفت: فوری او را به اتاق عمل ببرید، باید عمل شود. دکتر مالوری فوری او را عمل کرد.

و عمل جراحی حدود ۴ ساعت طول کشید: بعد از عمل دکتر مالوری فوق العاده خسته بود. او نگاهی به مریض کرد و گفت: حالت خوب می شه و زنده می مونه.

یکی از پرستارها به دکتر مالوری نگاهی کرد و گفت: شانس آورد که تو اینجا بودی و او را عمل کردی.

دکتر مالوری از او تشکر کرد و دستور داد که مریض را به اتاق مراقبت ویژه ببرند و گفت که فردا صبح بددنش خواهد آمد.

ساعت ۶ صبح دکتر مالوری به دیدن مریض جدیدش رفت. پرستار گفت: همین الان از خواب بیدار شده.

مالوری به سوی تخت بیمار رفت و گفت: سلام، من دکتر مالوری هستم. حالت چطوره؟

\* کمی بهترم. به من گفتند که تو جان مرا نجات دادی. دیشب می خواستم به یک مهمانی بروم که در وسط راه به دل درد شدیدی مبتلا شدم و فوری مرا به بیمارستان رساندند.

\* خیلی شانس آوردی، خیلی خون ازت رفته بود.

\* به هر حال من زندگی ام را به تو مدیون هستم. اسم من آلنکن هاریسون است.

دکتر مالوری گفت: از آشنایی با شما خوشوقتم. آیا الان هم درد داری؟  
\* یک کمی،

\* الان قرص مسکن به تو می دهم.

\* چند وقت باید در بیمارستان باشم؟

\* تا چند روز دیگر مرخص می شوی.

در این هنگام پرستاری وارد اتفاق شد و از آفای هاریسون سوال کرد: آیا  
شما بیمه هستید؟

هاریسون عصبانی شد و گفت: منظورتان این است که من پول برای عمل  
جراحی دارم یا نه.

بهتر است که با بانک فیدلی تی سانفرانسیسکو چک کنید. آن بانک  
متعلق به من است.

بعد از ظهر که دکتر مالوری به دیدن آنکن هاریسون رفت، زن فوق العاده  
جدایی را در کنار تختش دید. آن زن ۳۰ ساله، بلندقد، لاغر و موبور بود  
و لباس گران قیمتی بعثن داشت. مالوری فکر می کرد که قیمت لباس آن  
خانم از حقوق ماهیانه او هم بیشتر است.

آنکن هاریسون گفت: دکتر مالوری، این خانم دختر من لورن هست.  
لورن با دکتر مالوری دست داد و گفت: از آشنایی با شما خوشوقتم.  
خیلی منون که جان پدرم را نجات دادید.

\* من که کاری نکردم. خانم، وظیفهام بود.

آنکن هاریسون گفت: در حال فکر کردن این موضوع بودم که دکتری  
با مهارت تو باید آینده درخشانی داشته باشد. انشاءا... وقتی که از  
بیمارستان مرخص شدم تو باید به منزل ما بیایی تا بیشتر با هم صحبت  
کنیم.

مالوری گفت: بسیار خوب، از دعوت شما بسیار متشرکم.  
و همین امر موجب شد که سرفوشت او تغییر کند.

دکتر مالوری با کیت در حال گذاشتن قرار ملاقات بودند.

\* دوشنبه شب چطوره؟

\* خوبه،

\* پس ساعت.....

\* نه، راستی پسرعمومیم دوشنبه شب از نیویورک به سانفرانسیسکو می باد.

\* خوب، سهشنبه چطوره؟

\* کشیک دارم.

- چهارشنبه چی؟
- با پگ و هانی قرار دارم:
- پنجشنبه خوبه؟
- می‌خوای بیام دنالت؟
- نه ساعت هم‌دیگر را در رستوران چزپانیز ملاقات می‌کنیم.
- غالیه.

مالوی تا ساعت ۹ در رستوران منتظر کیت شد، ولی از او خبری نشد. به او زنگ زد، ولی کسی گوشی را برنداشت. نیمساعت دیگر هم منتظر ماند. پیش خود فکر کرد که شاید عوضی فهمیده و به رستوران دیگری رفته.

صیغ روز بعد کیت را در بیمارستان دید.

اوہ، کن، از بابت دیشب واقعاً متأسفم. کار احتمانهای انجام دادم. قبل از آمدن سر قرام یک چرت کوچکی زدم، ولی حسابی خوابم برد و نصف شب از خواب بلند شدم. زیاد منتظر من بودی؟

نه، نه، اشکالی نداره و پیش خود گفت: زن احمق، بی‌شعور. کیت در حال تعریف کارهایش برای پگ بود که اسم خود را از بلندگو شنید. دکتر هانتر به اتفاق اورژانس، دکتر هانتر به اتفاق اورژانس پرستار جلوی کیت آمد و گفت: این مرد بدجوری زخمی شده. بیهوش هم هست. مثل اینکه یک نفر او را مصدوم کرده. کله و صورتش حسابی خرد شده و دماغ و دست راستش هم از دو جا شکسته است.

کیت وقتی روی مریض خم شد از تعجب خشکش زد. او لو دیتو بود. کیت فوری به اتفاق عمل زنگ زد که اتفاق را برای عمل آماده کنند. کیت نگران جان برادرش هم شد و فکر می‌کرد که آیا مصدوم شدن دیتو باعث گرفتاری مایک هم شده یا نه؟

هنوز ۵ دقیقه از رسیدن کیت به خانه اش نگذشته بود که زنگ آپارتمان به صدا در آمد.

وقتی کیت در را باز کرد، ریتو و شادو پشت در بودند. کیت اول احساس

ترس کرد. دو مرد بازور وارد آپارتمان شدند.

رینتو گفت: ما دوست نداریم که انفاقی برای دینتو بیفته. اگه او بمیره، وای بهحال تو و برادرت، مطمئن باشید شما دو تا هم جون سالم بدر نمی برد.

کیت گفت: دارید من را تهدید می کنید؟

\* مسئله تهدید نیست. حقیقته، اگر دینتو بمیره، تو و برادرت هم با او خواهید مرد، شیرفم شد خانم دکتر؟

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۲۱

کیت و پگ در حال پوشیدن لباس اتاق عمل بودند.  
\* آیا تو تا به حال یک دکتر را عمل کرده‌ای؟  
\* نه.

\* پس خیلی شانس آوردی، آنها بدترین و بدآخلاق‌ترین مریض‌ها هستند.  
چون خیلی سرشون می‌شه.  
\* الان می‌خواهی چه کسی را عمل کنی؟  
\* دکتر ماروینو.

دکتر ماروین مردی ۶۰ ساله، لاغر، قدبند، طامن و بدآخلاق بود.  
وقتی کیت وارد اتاق شد از او پرسید: آیا نتیجه گزارش الکترولیت  
آمده؟

\* بله، گزارشات نرمال هستند.  
\* کی می‌گه نرمال هست، من که به آزمایشگاه لمنتی هیچ اعتمادی ندارم  
اکثر مواقع آزمایش غلط روی بیماران انجام می‌دهند. راستی حواست باشه  
که در موقع تزریق خون، خونها با هم عرضی نشوند.  
\* حتماً.

\* چه کسی عمل جراحی را روی من انجام می‌دهد؟  
\* دکتر جرجنسون و من. دکتر، من قول می‌دهم که جای هیچ‌گونه  
نگرانی نیست.

\* مغز چه کسی را دارند عمل می‌کنند؟ مغز من یا تو؟ خودت می‌دانی  
که هر نوع عمل جراحی یک نوع رسیک است.  
و نصف این جراحها هم بی خودی جراح شدند، باید قصاص می‌شدند.

- \* ولی دکتر جرگنسون دکتر ماهری هست.
- \* خودم می‌دونم و گرنه نمی‌گذاشتم بمن دست بزنم. راستی متخصص بیهوشی کیه؟
- \* دکتر میلر.
- \* اون احمق، من او را نمی‌خوام. یک نفر دیگر را برای بیهوشی بیاورید. اسم پرستارها را بگو چه کسانی در اتفاق عمل حاضر می‌شوند. کیت با عصبانیت به او نگاهی کرد و گفت: پس با این ترتیب بهتر است که خودت، خودت را عمل کنی.
- \* چه گفتی؟ او نگاهی به کیت کرد و خندید. من که خودم نمی‌تونم.
- \* پس دیگر حرف هم نزن. و همه کارها را به عهده من بگذار.
- \* بسیار خوب، به چیزی باید بہت بگم از اخلاقت خیلی خوش امده.
- \* متشرکم، تا چند دقیقه دیگر دست به کار می‌شویم فرمایش دیگری هم دارید؟
- \* به پرستارهای احمق من یاد بده که رگهای من در کجای بدنم هستند. در اتفاق عمل شماره ۴، عمل جراحی روی مغز دکتر ماروین به خوبی پیش می‌رفت. او از اولین مرحله تا موقع عمل از هر چیزی شکایت کرده بود و ابراد گرفته بود.
- \* ساعت بعد عمل جراحی با موفقیت تمام شد. دکتر اینگلندر به اتفاق عمل آمد و به کیت گفت: بقیه کارها را به دست دکتر جرگنسون بسپار، یک مورد اورژانس پیش آمده.
- \* کیت با دکتر اینگلندر از اتفاق بیرون رفت.
- \* کیت گفت: چی شده؟
- \* راجع به آقای دینتو هست. بنا بود که این مرد بعداً عمل شود، ولی باید الان عمل شود.
- \* با شنیدن این حرف رنگ از چهره کیت پرید: کیت با عجله به سوی اتفاق اورژانس رفت. در کربدور شادو و رینو را دید. رینو پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

دهان کیت بقداری خشک شده بود که قادر به صحبت کردن نبود.

وضع آقای دینتو خیلی وخیم شده و باید همین الان عمل شود.

شادو بازوی او را گرفت و گفت: پس این کار را بکن، ولی حرفهای من

پادت نره که بہت چی گفتم؟ تو باید او را زنده نگذاری.

کیت با عجله بهسوی آناق عمل دوید.

دکتر ونس در این عمل دستیار کیت بود. او جراح با سابقه‌ای بود.

لودینتو بیهوش روی تخت افتاده بود. سر او را برای عمل جراحی تراشیده

بودند رنگ به چهره نداشت کیت با دقیقت تمام تیم جراحی و وسائل

جراحی را چک کرد.

کیت با صدای بلند گزارش می‌داد: منطقه صدمه دیده در وسط مغز است،

در اینجا خون لخته شده و باعث انسداد رگهای خونی شده است و .....

کیت گفت: خون زیادی از دست داده است. مقداری خون باید به او

تزریق شود. چشم همگی به مونیتور دوخته شده بود. هیچ نوع ضربان

قلبی مشخص نبود. کیت به او چند بار شوک الکتریکی داد، ولی

متخصص بیهوش گفت: هنوز ضربان قلب نداره. کیت این کار را دوباره

تکرار کرد، بهتر نشد.

کیت با ناامیدی برای یک بار دیگر به او شوک الکتریکی داد.

دکتر ونس گفت: او مرده است.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۲۲

زنگ قرمز علامت خطری است که در موقع اضطراری وقتی در اتفاق عمل جراحی به نیروی بیشتری نیاز است به صدا در می‌آید. در این اتفاق زنگ قرمز به صدا در آمد.

ناگهان اتفاق عمل از دکتر و پرستار پر شد.

یکی از آنها پرسید: خوب دست به کار شویم، منتظر چی ایستاده‌اید؟ کیت با نامیدی تمام قفسه سینه او را یکبار دیگر فشار داد. برای یک لحظه هیچ اتفاقی نیافتاد.

ناگهان یک علامت نبض خیلی ضعیف روی صفحه مونیتور پیدا شد. یک نفر از خوشحالی فریاد کشید: خدای من، معجزه شد، او زنده می‌ماند.

۲ ساعت بعد آقای دینتور را به اتفاق مراقبت ویژه برداشت. رینو و شادو هم در کربدور منتظر بودند. کیت وقتی آنها را دید گفت: عمل با موفقیت تمام شده و حال او خوب می‌شه. کن مالوری در حالت بدی به سر می‌برد. آخرین روز شرط بندی او بود. او از روز اول مطمئن بود که بدون هیچ مشکلی کیت را به دام خواهد انداخت، ولی فکر نمی‌کرد که به این سختی باشد.

مالوری تمام اتفاقاتی را که افتاده بود پیش خود مرور کرد: سررسیدن بی‌موقع هم اتفاق‌های کیت، به صدا در آمدن بی‌موقع دستگاه خبر کن کیت، مسافرت کردن پسر عمومی کیت به سانفرانسیسکو، ..... حتماً کیت از روی نقشه و عمدها این کارها را کرده است. احتمالاً این خبر از جایی به گوشش خورده و باعث شده که او هم مرا دست بیندازد،

ای حرامزاده. اصلاً دلش نمی‌خواست که در این شرط بندی ۱۰ هزار دلار بازنده شود.

دکتر مالوری وارد اتاق رختکن شد، دوستانش منتظرش بودند. مالوری لبخندی زد و گفت: میدونم چی می‌خواهید بگویید، ولی من تا ساعت ۱۲ امشب وقت دارم.

یکی از دوستانش گفت: پولهای ما را تا فردا آماده کن.

مالوری گفت: بهتر است که شما پولمایتان را آماده کنید.

مالوری بدنبال راه چاره می‌گشت و ناگهان آن راه را پیدا کرد. کن به دنبال کیت می‌گشت و او را در اتاق استراحت پیدا کرد. در مقابل او نشست.

کن گفت: شنیدم که جان یک بیمار را نجات دادی؟

\* بله، و هم‌چنین جان خودت را.

\* چی گفتی؟

\* هیچ چی، فراموش کن.

\* حالا چطوره که جان مرا هم نجات دهی؟

کیت با تعجب به او نگاهی کرد.

\* کیت، امشب برای شام با هم بیرون برویم، نظرت چیه؟

من خیلی خسته هستم. کیت از دست موش و گربه بازی کردن خسته شده بود و پیش خود گفت: به جهنم، بهاندازه کافی به سرم آمده و بهتر است که این کار را متوقف کنم و آرزو می‌کرد که ای کاش این مرد طور دیگری با او برخورد کرده بود و می‌توانست شوهر خوبی برای او باشد.

ولی مالوری نمی‌خواست دست از سر کیت بر دارد، مگر اینکه ۱۰ هزار دلار شرط بندی اش را زنده کند. مالوری گفت: بهر حال تو در یک جا امشب شام می‌خوری. اینطور نیست؟

کیت سری نکان داد و تصمیم گرفت که همه‌چیز را به کن بگوید که از همه‌چیز خبر داشته و بازی را تمام کند. شیفت هانی ساعت ۴ تمام شد.

او نگاهی به ساعتش کرد و تصمیم گرفت که قبل از رفتن به خانه خرید کند. پس از خرید به خانه رفت به محض اینکه در آپارتمان را باز کرد، مرد غول پیکر سیاهپوشی از حمام خانه‌اش بیرون آمد و سرتاپی او خون آلود بود. تفنگی در دست داشت که به سوی هانی نشانه گرفته بود. او هانی را تهدید کرد؛ اگر صدای در بیاد ترا می‌کشم، هانی از تعجب همین طور فریاد می‌زد.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۲۳

کیت و مالوری در رستوران اسکرودرز (Schroeder's) رو بروی یکدیگر نشسته بودند. کیت فکر می کرد: اگر او نتوانه شرط را ببرد آبرویش در بیمارستان خواهد رفت و همه راجع به او حرف خواهند زد و براش جوک می سازند.

کیت درباره یکی از مريض‌هاش با او صحبت می کرد، ولی مالوری حواسش جای دیگری بود و به حرفهای کیت توجهی نمی کرد. غذا را که تمام کردنده کیت گفت: من منتظر یک تلفن هشتم بهتر است زودتر بروم.

در این هنگام کن گفت: کیت می خواستم اعترافی بکنم.  
\* چی هست؟

\* از گفتن این حرف شرم دارم. من با چند تا از دکترها سر تو شرط بستم.

کیت خودش را به ناباوری زد و گفت: تو.... تو چی؟  
\* لطفاً چیز دیگری نگو، من خیلی شرمنده تو هستم. همه چیز اول به صورت جوک شروع شد ولی من خودم در اینجا جوک شدم. در این مدت چیزی اتفاق افتاد که من حتی انتظارش را هم نداشتم. من عاشق شده‌ام.

\* کن...

\* کیت، من تا به امروز عاشق کسی نشده بودم. با زنهای زیادی بوده‌ام، ولی هیچکدام را مثل تو ننیدم. من می خوام با تو ازدواج کنم.  
حالت سرگیجه به کیت دست داد و نمی‌دانست که چه بگوید.

\* تو تنها زنی هستی که به او پیشنهاد ازدواج می‌دهم. آیا با من ازدواج می‌کنی؟

این مرتبه کن حرفهایش جدی بود و هیچ شوخی نمی‌کرد. ضربان قلب کیت شنیده می‌شد و فکر می‌کرد چه رؤیای جالبی که الان به حقیقت پیوسته است. تنها چیزی که کیت از او می‌خواست صداقت بود و بس. و الان کن با صداقت با او حرف می‌زد. پس کن در تمام این مدت احساس شرمندگی می‌کرده است.

کیت نگاهی به کن انداخت و گفت: بله، با تو ازدواج می‌کنم. کن گفت: در مورد این شرط احتمانه خیلی متأسفم. ده هزار دلار کم پولی هم نیست. ما می‌توانستیم آن را برای ماه عسل خرچ کنیم، ولی ارزش این را دارد که این پول را از دست بدم، ولی به جایش ترا بددست آوردم.

| کیت در فکر ۱۰ هزار دلار بود. به کن گفت: آخرین مهلت شرط بندی چه روزی بوده؟

\* ساعت ۱۲ شب، ولی دیگه مهم نیست. مسئله مهم فعلًاً ما هستیم که با هم ازدواج خواهیم کرد.

کن!

\* بله، عزیزم.

\* بیا به آپارتمان تو بروم، تو هنوز وقت برنده شدن را داری. کیت در حال لباس پوشیدن بود.

\* می‌توانی امشب اینجا بمانی؟

\* نه متأسفانه، چون فردا صبح باید با پگ به بیمارستان بروم. نگران نباش ما که بقیه عمر را با هم زندگی می‌کنیم.

کن گفت: من که نمی‌تونم منتظر بمونم که شرط بندی هایم را از بچه‌ها بگیرم. پول خوبی برای ماه عسل ما جمع می‌شه، ولی اگر بچه‌ها حرف مرا باور نکنند، چی؟

کیت لحظه‌ای فکر کرد و گفت: نگران نباش. من خودم جریان را به آنها خواهم گرفت.

## فصل ۲۴

مرد سپاهپوست در همان حالی که تنفس را به سوی هانی نشانه گرفته بود گفت: بہت گفتم خفه شو و صدات در نیاد.

هانی گفت: معدتر می خوام و از ترس می لرزید.

او با دست دیگر ش به پهلویش فشار می آورد که از خونریزی جلوگیری کند.

\* من خواهرم را می خوام. کیت هانتر.  
هانی با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: خواهرت را؟ تو باید مایک باشی.

\* بله، من مایک هستم.  
ناگهان اسلحه از دستش افتاد و خودش هم بر روی زمین افتاد. هانی با عجله به سوی او رفت. او دچار خونریزی شدیدی شده بود.  
هانی گفت. همینجا درازبکش و تکان نخور. با عجله به سوی حمام رفت و پک حوله آورد روی آن را داروی ضد عفونی ریخت و بر روی زخمش گذاشت.

\* من الان باید به بیمارستان زنگ بزنم تا برایت آمبولانس بفرستند.  
او دست هانی را گرفت و گفت: نه، مرا به بیمارستان نبر. به پلیس هم خبر نده. کیت کجاست؟

هانی گفت: نمیدونم. بهتر است به پک زنگ بزنم.  
هانی به بیمارستان زنگ زد.

\* هانی، الان سرم خیلی شلوغ است. نمی تونم بیام خانه.  
\* برادر کیت اینجاست. بد جوری زخمی شده. هر طوری شده خودت را

- به خانه برسان.
- \* او را به بیمارستان بفرست.
  - \* او می‌گو که به پلیس خبر ندهیم و به بیمارستان هم نصی آد. حالش خیلی وخیم است.
  - \* بسیار خوب، یک نفر را پیدا می‌کنم که جای من کار کند و خودمو فوری به آنجا می‌رسانم.
- دو ساعت دیگر طول کشید که کیت به آپارتمانش رسید. وقتی کیت در آپارتمان را باز کرد. شوکه شد. پگ و هانی روی زمین زانو زده بودند و مایک هم غرق در خون در کنار آنها بود. پگ و هانی سر خود را بلند کردند.
- \* خدای من، چه خبر شده؟ با عجله به سوی مایک آمد و در کنارش زانو زد.
  - سلام، خواهر به من تیراندازی کردند.
  - کیت پرسید: چرا او را به بیمارستان نبردید؟
  - مایک گفت: نه، اسم بیمارستان را نیار، تو خودت دکتر هستی مرا پاسman کن.
  - پگ گفت: تا آن جایی که نتوانستم خونریزی را بند آوردم، ولی هنوز گلوله در بدنش است.
  - \* وسائل کافی در خانه نداریم که بتوانیم گلوله را از بدنش خارج کنیم.
  - کیت گفت: اگر ترا به بیمارستان نفرستیم تو می‌میری.
  - \* هر کاری می‌خواهی بکن، ولی به پلیس گزارش ندهید.
- در بیمارستان، کیت از پگ تقاضا کرد که او عمل جراحی را انجام دهد و گلوله را از بدنش خارج کند.
- پگ گفت: خون زیادی از او رفته باید به او خون تزریق شود.
- عمل جراحی با موفقیت به پایان رسید. پگ از کیت سوال کرد: این مسئله را چگونه گزارش دهم؟
- می‌توانم بنویسم که در تصادف زخمی شده است یا .....

کیت سری نکان داد و گفت: نه، این کاری بود که باید از مدت‌ها پیش می‌کردم. در گزارش بنویس به خاطر تیراندازی زخمی شده است. مالوری به بیمارستان آمد:

\* کیت، راجع به برادرت همین الان به من خبر رسید، واقعاً متأسفم. مالوری دستان کیت را گرفت و گفت: می‌خواستم از بابت دیشب ازت تشکر کنم راستی دکترها در اتاق استراحت منتظر من هستند تو هم می‌آیی؟  
\* چرا که نه؟

گراندی گفت: کیت، مالوری به ما گفته که چه اتفاقی افتاده است، ولی ما حرف او را باور نمی‌کنیم مگر اینکه از دهان خودت بشنویم.  
کیت گفت: بله، دیشب را با هم بودیم. و در ضمن می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم.  
سپس کیت از اتاق بیرون رفت و دهان تمام دکترها از تعجب بازمانده بود.

در اتاق رختکن، کیت به پگ و هانی رو کرد و گفت: راستی بادم رفت این خبر جالب را به شما بدم، چه خبری؟  
\* کن از من تقاضای ازدواج کرده است.  
\* شوخی نکن بابا.

\* به خدا جدی می‌گم، دیشب تقاضای ازدواج کرد.  
هانی گفت: گول این مرد را نخور. مبادا با او ازدواج کنی. او را می‌شناسی که چه جانوری هست.  
او فقط به خاطر پول، بهتر قول ازدواج داده است.

کیت گفت: نه، او با مردهای دیگه خیلی فرق می‌کند. ما در مورد او اشتباه می‌کردیم. کن تمام ماجرا را برای من توضیح داد و گفت که چقدر پیش روی من خجالت زده و شرم‌سار است.

هانی و پگ هر دو گفتند: خوب حالا کی می‌خواهید ازدواج کنید؟  
\* هنوز تصمیم نگرفته‌ایم، ولی هر چه زودتر، بهتر.

کیت گفت: من در بیمارستان پهلوی مایک می‌مانم. وقتی بیدار شد، پلیس می‌خواهد از او باز جویی کند. در راه بازگشت به خانه، پگ در مورد حادثه دیشب فکر می‌کرد و با وجود اینکه کیت عاشق برادرش بود، ولی بالاخره او را به دست پلیس داد.

وقتی به خانه رسید زنگ تلفن به صدار در آمد. جیسون بود. پگ، امشب وقت داری شام را با هم بخوریم؟ در این هنگام زنگ در به صدا در آمد. جیسون یک لحظه صبر کن. پگ گوشی تلفن را گذاشت و به سوی در رفت. در را که باز کرد آفرود ترور پشت در ایستاده بود.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۲۵

پگ سر جایش خشکش زد.

آلفرد با لبخندی گفت: اجازه می دی وارد خانه ات بشم؟

\* البته، البته

پگ از آمدن آلفرد خیلی خوشحال و هیجان زده شده بود. پیش خود فکر کرد که چرا آلفرد اینجا آمده است؟

آلفرد نگاهی به پگ کرد و گفت: من کارن را ترک کردم.

پگ از شنیدن این حرف شوکه شد.

\* من اشتباه بزرگی کردم. نباید می گذاشت که تو از آفریقا می داشتی، هرگز.

پگ از آلفرد مادرت خواست و بهسوی تلفن رفت: جیسون، متاسفانه من نمی تونم امشب تو را ببینم کار مهمی برام پیش اومده بعداً باهات صحبت می کنم.

پگ گوشی را گذاشت و بهسوی آلفرد آمد. آه، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

\* من دلم برات تنگ شده بود. از این بعد تو به من تعلق داری این طور نیست؟

\* بر سر کارن چی آمد؟

\* ازدواج ما از اول اشتباه بود. من مرتب به فکر تو بودم. من حالا اینجا آمده ام که تا ابد با تو باشم منظورم از اینجا این است که به امریکا آمده ام نه به این شهر. راستش من می خوام در نیویورک باشم.

\* برای چی نیویورک؟

\* قصیه مفصل است. تو خودت میدانی که من سالیان درازی است که برای سازمان بهداشت جهانی کار می‌کنم، ولی از زمانی که ما بچه بودیم تا حالا، هیچ‌گونه تغییری در این کشورها به وجود نیامده است. در حقیقت اوضاع بعضی از کشورها بدتر هم شده است. بیماری و فقر در آنجا غوغایی کند.

پگ گفت: ولی تو که آنجا بودی و به مردم کمک می‌کردی؟

\* بله، ولی ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم.

\* از چی؟

\* از خواب غفلت؟

پی‌بردم که تمام این سالها من زندگی ام را هدر داده‌ام. در آنجا در بدبختی زندگی می‌کردم. ۲۴ ساعت شبانه‌روز را جان می‌کندم. و به اون وحشی‌های جاہل کمک می‌کردم. در صورتیکه می‌توانستم به امریکا بیایم و زندگی مرفاوی داشته باشم.

پگ با ناباوری او را نگاه می‌کرد.

\* در نیویورک دکتری را ملاقات کردم که مطب خصوصی در خیابان پارک دارد و درآمد سالیانه او ۵۰۰ هزار دلار است پگ باز هم متغیر شده بود.

من پیش خود گفتم. چرا این زندگی بد را در آنجا داشته باشم، آن دکتر هم به من پیشنهاد داده که با او همکاری کنم و منهم پیشنهاد او را قبول کردم. به این خاطر است که من و توبه نیویورک می‌دروم. در آنجا می‌توانم یک آپارتمان خیلی شبک برات اجاره کنم و شیکترین و گران‌ترین لباسها را بپوشی. آیا تو این چیزی که پیش آمده تعجب نمی‌کنی؟

دهان پگ خشک شده بود. نمی‌دانست چی بگوید.

\* آلفرد نمی‌دونم چی بگم؟

\* لازم هم نیست که چیزی بگویی درآمد سالیانه ۵۰۰ هزار دلار دهان هر کسی را می‌بندد و نمی‌توانه حرف بزن.

پگ گفت: ولی من راجع به پول فکر نمی کردم.

او نگاهی به آلفرد کرد و گفت: وقتی تو در سازمان بپداشت جهانی کار می کردی آیا در آن لحظه فکر نمی کردی که به عده‌ای مردم محروم و فقیر کمک می کنی؟

او گفت: هیچ چیز به آن مردم نمی تونه کمک کنه، و اصلاً کی به آنها توجه می کرد که من دومی آن باشم . باورت می شه که کارن می خواست من در بنگلادش باشم، ولی من بودم که قبول نکردم؟  
و سپس او لاز من جدا شد. الان هم اینجا هستم. پهلوی تو، چقدر ساكت هستن. فکر کنم خیلی ذوق زده شده‌ای.

پگ به یاد پدرش افتاد. پدر من هم می توانست با کار کردن در امریکا ثروتمند شود، ولی پول برای او اهمیتی نداشت. و تنها چیز مهم در زندگی او کمک کردن به مردم محروم بود.

آلفرد گفت: من کارن را طلاق دادم و ما همین الان می توانیم با هم ازدواج کنیم. عقیده‌لت راجع به زندگی کردن در نیویورک چیه؟

پگ آه عمیقی کشید و گفت:

زود از اینجا برو بیرون.

\* آلفرد گبیح شده بود. کجا بروم؟

\* به من ربطی نداره کجا بروی. بهر کجا دوست داری.

بعد از رفتن آلفرد پگ به فکر فرو رفت.

حرفهای آلفرد را که می گفت: مردمان آنجا وحشی و جاهم هستند. من که می توانم در اینجا سالی ۵۰۰ هزار دلار درآمد داشته باشم چرا باید به کشورهای محروم بروم و....

اول احساس ناراحتی کرد، ولی ناگهان احساس کرد که آزاد شده است. او الان فهمیده بود که به دنبال چه چیزی است.

او شماره جیسون را گرفت.

\* جیسون، سلام، راستی یادت می آد راجع به خانه‌ای که در نئوالی داشتی صحبت می کردی؟

\* بله.

\* خیلی دوست دارم آن خانه را ببینم.

جیسون گفت: می‌تونم ازت سوال کنم که آنجا چه خبر است؟ من که حسابی گیج شده‌ام.

\* این منم که گیج شدم نه تو. من فکر می‌کردم که تا به حال عاشق مردی هستم که از زمانها پیش تاکنون او را می‌شناختم و با هم بزرگ شده بودیم، ولی اون مرد حالا حسابی عوض شده و ایده‌های دیگری پیدا کرده الان به این نتیجه رسیدم که من از زندگی چه‌چیزی می‌خواهم.

\* بله؟ چی گفتی؟

\* من می‌خواهم خانهٔ ترا ببینم.

شب را پیگ با جیسون در رستوران شام خوردند و جیسون از او سوال کرد:

راستی من جواب سوالم را هنوز دریافت نکردم.

\* تا امروز بعداز ظهر جوابش را بیه می‌دم.

بعداز ظهر پستچی پاکتی به محل کار جیسون آورد. داخل پاکت کارتی بود که علامت خورده بود، خانه من خانه ما

حال لو دینتو خوب شده بود و در حال مرخص شدن از بیمارستان بود. او به اتاق کیت رفت تا از او خدا حافظی کند.

دینتو نگاهی به کیت کرد و گفت: من زندگیم را به تو مدیون هستم.

\* من که کاری نکردم. وظیفه‌ام را انجام دادم.

\* شنیده‌ام که خیال ازدواج داری؟

\* بله.

\* به او بگو که خیلی مواظب تو باشه و گرنه با من طرف هست.

\* حتماً پیغام ترا بهش می‌دم.

\* راستی در مورد هایک خیلی متأسفم.

دینتو پاکتی به دست کیت داد و گفت: این یک هدیه ناقابل برای

ازدواجتان هست.

کیت سرش را تکان داد و گفت: نه، قبول نمی‌کنم.  
\* قابل تو را نداره، از تو خواهش می‌کنم هر وقت به مشکلی برخوردي  
حتماً پیش من بیایی.

طی هفتاهی که گذشت، جیسون و پگ روزی ۴ تا ۴ مرتبه با هم تلفنی  
صحبت کردند. کار بیمارستان طبق معمول طاقت فرسا بود و پگ بیشتر  
اوقات کشیک ۳۶ ساعته داشت. پگ در اتفاق استراحت خوابیده بود که  
زنگ تلفن به صدا در آمد.

دکتر تیلور لطفاً به اتفاق ۴۲۲ بیایید.

پگ به خاطر آورد که در اتفاق ۴۲۲ مريض دکتر بارگردان است. او اخيراً  
دریچه قلبش تعویض شده بود. باید مشکل بزرگی پیش آمده باشد. با  
عجله خود را به آن اتفاق رساند.

نفس مريض تنگ شده بود و ناله می‌کرد. پرستار به پگ گفت: من  
نمی‌دونم چکار کنم.

پگ کنار نخت مريض آمد و گفت: الان حالت خوب می‌شه. نفسش  
بدجوری می‌زد و قلبش درست کار نمی‌کرد. به سرپرستار بگو اتفاق عمل  
را آماده کند. باید فوری عمل شود.

وقتی متخصص بیهوشی وارد اتفاق شد پگ کمی ناراحت شد، زیرا او  
هرمن کوچ (Herman Koch) بود و پگ از کار او زياد اطمینان نداشت،  
ولي چاره دیگری هم نداشت. وقتی می‌خواست مريض را بیهوش کند  
پگ با دقت کار او را زیر نظر داشت و ناگهان به او گفت: لعنتی تو داری  
داروی بیش از حد به او تزریق می‌کنی.

در این هنگام دکتر بارگردان اتفاق شد و پگ گفت: می‌خواهید شما  
عمل کنید؟

\* نه، به عمل ادامه بده.

کوچ بیش از حد دارو به بیمار تزریق کرده بود و فشار بیمار پایین آمده  
بود با ناراحتی از پگ پرسید: حالا من باید چکار کنم؟

به او مقداری لیدوکائین و ابی‌نفرین تزریق کن، زودباش پگ، کوچ را در حال تزریق ناماشا می‌کرد و سعی می‌کرد و با عصبانیت گفت: بهت گفتم خیلی زیاد دارو تزریق کردم.

ناگهان قلب بیمار از کار ایستاد. پگ شوکه شده بود. البته عمل او موفقیت آمیز بود، ولی مرگ مریض به‌خاطر تزریق بیش از حد داروی بیهوشی بود. دکتر بارکر به‌سوی تخت مریض آمد و رو به پگ کرد و گفت:

تو او را کشتن.

\* \* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۲۷

جیسون در جلسه بود، منشی اش وارد اتاق شد و گفت: دکتر تیلور پشت خط است، می خواهید با او صحبت کنید یا بعداً بهش زنگ میزنید؟ نه، الان باهاش صحبت می کنم؛ سپس از جلسه بیرون رفت.

پگ در حال گریه بود: به کمک تو احتیاج دارم.

• چی شده عزیزم.

• آیا می تونی به آپارتمان من بیایی؟

• الان می آیم.

جیسون جلسه را تعطیل کرد و فوری خود را به پگ رساند؛ نیمساعت بعد در آپارتمان پگ بود.

چشمان پگ از شدت گریه قرمز شده بودند.

جیسون پرسید: چه خبر شده؟

• خیلی بد، امروز یک بیمار در وسط عمل جراحی مرد و دکتر بارکر سر من فریاد کشید و گفت تو او را کشتنی، اصلاً تقصیر من نبود. من بیش از این سرکوفتهای این مرد را نمی تونم تحمل کنم او از روزی که پایش به بیمارستان رسیده می خواهد بهتر نحوی که شده مرا از بیمارستان بیرون کنه. اگر او دکتر بدی بود و من تم به خوبی خودم اطمینان نداشتم مهم نبود، ولی او یک جراح فوق العاده است و عقیده او برای من محترم است.

من فکر می کنم دکتر خوبی نیستم.

جیسون گفت پگ خواهش می کنم حرفهای بیهوده نزن؛ همه از تو تعریف می کنند.

• ونی دکتر بارکر این عقیده را ندارد.

- بارگیر را فراموش کن.
- پگ گفت: حتماً این کار می‌کنم، من اصلاً از بیمارستان استعفا می‌دهم.  
بهر حال از آمدنت خیلی مشکرم، باعث آرامش من شدی. من حالاً به دکتر والاس زنگ می‌ذشم و به او می‌گم می‌خواهم استعفا بدم و فردا هم به بیمارستان می‌روم و او را می‌بینم.
- پگ در کریدور بیمارستان قدم می‌زد و پیش خود فکر می‌کرد که امروز آخرین بار است که این بیمارستان و افراد آن را می‌بینند. وارد اتاق دکتر والاس شد. دکتر والاس منتظر او بود.
- باید بگم که تلفن تو باعث تعجب من شد. تو واقعاً تصمیم گرفته‌ای از این بیمارستان بروی؟  
بله.
- ولی قبل از رفتن به اتاق دکتر بارگیر برو او می‌خواهد با تو صحبت کند.
- بسیار خوب.
- پگ وارد اتاق دکتر بارگیر شد.
- به من گفته‌ام خواهی از این بیمارستان بروی؟ آیا حقیقت داره؟  
بله، آخر به آرزویت رسیدی.
- دکتر بارگیر گفت: آرزوی من چی بود؟
- معلومه دیگه، رفتن من از این بیمارستان. تو از همان روز اول چشم دیدن منو نداشتی. تو بمعن می‌گویی که آن مریض را من کشتم و این جوری به من تهمت می‌ذنی، تو یک سادیسمی هستی، تو حرمنومزاده‌ای، من از تو متغیرم.
- دکتر بارگیر گفت: آرام باش و بنشین.
- نه، من حرف دیگری برای گفتن ندارم.
- من دارم، تو فکر می‌کنی که.....
- او ناگهان دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و روی صندلی‌اش افتاد و صورتش به یک طرف کج شد. پگ شدیداً ترسید. فوری به کنارش رفت. دکتر بارگیر، دکتر بارگیر؛ سپس به طور ناگهانی تلفن را برداشت و

زنگ خطر قمز را به صدا در آورد.

دکتر پترسون گفت: او سکته قلبی شدیدی کرده و الان خیلی زود است  
که پیش بینی کنیم آیا زنده میماند یا نه.

پگ پیش خود می گفت: همش تغصیر من بود، من مرگ او را از خدا  
می خواستم. پگ احساس ندامت می کرد.  
پگ به اتفاق دکتر والاس رفت. در مورد این اتفاق واقعاً متأسفم. او دکتر  
بسیار خوبی بود.

\* بله پگ، اگر دکتر بارگر نتونه در این جا طبابت کنه، تو باید اینجا  
بعونی؟

پگ لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: بله، البته.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

## فصل ۲۸

در پرونده یک بیمار نوشته شده بود: جان کرونین: ۷۰ ساله، نوع بیماری: تومور قلبی.

پگ تا به حال کرونین را ندیده بود. به اتفاق کرونین رفت: صبع به خیر آفای کرونین.

کرونین نگاهی به او کرد و گفت: تو دیگه کی هستی و از چه جهتی آمدی؟

\* من دکتر تیلور هستم و می‌خواهم معاشرت کنم.

\* همه دکترها سرونه یک کرباسند. دست به من نزن. چرا یک دکتر درست و حسابی برای من نمی‌فرستند؟

پگ گفت: من دکتر هستم و می‌خواهم ترا جراحی کنم.

جان کرونین نگاهی به پرستار و سپس به پگ کرد و گفت: خدای من، گرفتار چه جایی و چه کسانی شدم.

پگ گفت: اگر دوست داری می‌توانی با جراح خودت تماس بگیری و او تورا جراحی کنه.

\* من جراح خصوصی ندارم. شما دکترها فقط به پول فکر می‌کنید و بس. مردم که برای شماها مهم نیستند. ما مردم مثل یک نکه گوشت در

دست شما هستیم که هر بلایی خواستید به سر ما می‌آورید.

پگ سعی می‌کرد کنترل خود را حفظ کند و عصبانی نشود.

\* آفای کرونین، می‌دانم شما ناراحت و عصبانی هستید، اما.....

\* اصلًا هم ناراحت نیستم. می‌دونم منوزیر عمل می‌کشی؛ امیدوارم تورا به عنوان یک قاتل دستگیر کنند.

پگ گفت: بس دیگه، بیش از این مزخرف نگو.  
پگ از اتاق بیرون رفت و بعد از یک ساعت برگشت نا نتیجه آزمایش  
جدید را ببیند.

کرونین گفت: دوباره سروکله این حرومزاده پیدا شد.  
ساعت ۶ صبح روز بعد پگ جان کرونین عمل کرد.  
پگ وقتی قفسه سینه او را باز کرد، بسیار نا امید شد. مشکل اصلی او  
قلبش نبود، بلکه غده‌های سرطانی منتشر در همه جای بدنش بود.  
بکی از رزیدنت‌ها با دیدن جان کرونین گفت: واخ خدای من، حالا باید  
چکار کنیم؟  
پگ گفت: باید دعا کنیم که با این اوضاع وخیمی که داره، زیاد زنده  
نمونه.

وقتی پگ از اتاق عمل بیرون آمد، زنی ۳۷ تا ۳۸ ساله، با موهای قرمز،  
آرایش غلیظ و لباس بسیار جلف و دو مرد که هردوی آنها موهای قرمز  
داشتند و ۴۷ تا ۴۸ ساله به نظر می‌رسیدند، منتظرش بودند.  
به نظر پگ آمد که آنها از کارکنان سیرک باشند.  
زن جلوی پگ را گرفت و گفت: دکتر تیلور من خانم کرونین هستم و  
این دو آقا برادران من هستند.

حال شوهر من چطوره؟  
پگ مکثی کرد و گفت: عمل همان طوری که انتظار می‌رفت به خوبی  
پیش رفت.

- اگر بلایی سر شوهر من بیاد، منم می‌میرم.
- پگ احساس کرد آن زن داره نقش بازی می‌کنه.
- من توونم عزیز دلم را ببینم؟
- نهمنوز، لو در اتاق مراقبت ویژه هست. بهتره فردا به دیدنش بیایید.
- باشه. پگ رفتن آن سه‌نفر را تماشا می‌کرد و به حال جان کرونین  
تأسف می‌خورد. پگ در گزارش جان کرونین نوشت: سرطان سرتاسر  
بدن او را پوشانده و هیچ نوع مدواهی اثر ندارد و تنها کار ممکن

خوراندن مسکن به اوست و بیش از یکی دو هفته هم بیشتر زنده نخواهد  
ماند.

پگ به عیادت جان کرونین رفت. کرونین زیر چادر اکسیژن خواب بود.  
پگ در کنار تختش نشست و او را نگاه کرد. پیش خود فکر می کرد: او  
مرد بدشانسیه. با وجود طب جدید، هیچ کاری برآش نمیشه کرد. به  
آرامی دستانش را لمس کرد و با ناراحتی انف را ترک کرد. بعداز ظهر  
همان روز هم پگ به ملاقات کرونین رفت. او را از زیر اکسیژن بیرون  
آورده بودند.

\* چشم‌انش را باز کرد و نگاهی به پگ انداشت.  
\* عمل جراحی تمام شد. مگه نه؟

پگ لبخندی زد و گفت: بله، می خواستم ببینم که حالت چطوره؟  
او گفت: تو از جان من چی می خواهی؟

پگ گفت: خواهش می کنم دوباره سروصدرا راه نینداز.  
کرونین لبخندی زد و گفت: باشه، راستی اون دکتر دیگه بهمن گفت:  
که تو کارت را خیلی خوب انجام دادی.  
راستی من سرطان دارم، مگه نه؟  
\* بله.

\* خیلی پیشرفته است؟  
\* بله.

\* پس کار من از شیمی درمانی هم گذشته؟  
\* بله، چون شیمی درمانی روی بدن تو دیگه هیچ اثری نداره.  
این جور نمی خود منو نگاه کنی. من زمانی برای خودم آدمی بودم و  
زنهای زیادی دور بر من پرسه می زدند. دوبار ازدواج کردم با زن اولم ۳۵  
سال زندگی کردم. زن فوق العاده خوبی بود.  
در اثر سکته قلبی مرد.  
\* متأسفم.

خواهش می کنم. بعد این زن دوم را که دیدی؛ مثل، که بهمن چسبید. او

به خاطر پولم با من ازدواج کرد. راستی می‌دونی چرا من به جای اینکه در یک بیمارستان خصوصی بستری شوم، زنم مرا در این بیمارستان دولتی بستری کرد؟

به خاطر اینکه پول زیادی برای من خرج نکنه و بقیه را خودش و دو تا برادرانش بالا بگشند. راستی من تا چه مدت دیگه زنده می‌مانم؟  
 \* حقیقت را می‌خواهی بدونی؟  
 \* بله.

\* حداکثر تا یکی دو هفت دیگه.

\* ای خدای من، پس روزیه روز دردم هم بیشتر می‌شه همگه نه؟  
 \* من سعی می‌کنم تا آنجا که امکان دارد به تو مسکن بدهم که درد زیادی نکشی، آفای کروینی.  
 \* مرا جان صدا کن.  
 \* جان.

\* زندگی خیلی حرومزاده است، این طور نیست؟

\* بله، همین طور است.

\* راستی ما همگی به کجا خواهیم رفت؟  
 \* نمی‌دونم.

او لبخند زد و گفت: وقتی آنجا رسیدم بهتر خبر می‌دم.  
 \* کاری می‌تونم برای انجام بدم که خوشحال بشی؟  
 \* بله، باز هم بمن سر بزن و با من صحبت کن.  
 \* حتماً این کار را خواهم کرد.

شب که پگ به سراغ جان کروین رفت او بیدار بود.

\* حالت چطوره.

\* خیلی بد، درد زیادی دارم.

\* بله می‌فهم که چی می‌کشی.

\* راستی زن منو که دیدی. اسمش هیزل است. او به خاطر پول با من ازدواج کرد و هر چه هم که به او و برادرانش پول بیشتری می‌دادم آنها

حریص‌تر می‌شدند. راستی بہت گفت که من خیلی مسافرت می‌کردم؟  
\* نه.

\* من اکثر کشورهای اروپایی را دیدم.  
پگ ناگهان روزی را به خاطر آورد که با کیت و هانی به آژانس مسافرتی رفتد.

\* تو باید حتماً سفری به اروپا بکنی.

\* شاید یک روز این کار را بکنم.

\* فکر کنم با کار کردن در چنین بیمارستانی، نتومن آنقدر پول به دست بیاوری که به مسافرت هم بروی؟

\* به اندازهٔ خرجهای ضروری پول گیرم می‌باد.

او سری تکان داد و گفت: تو باید حتماً سفری به اروپا بکنی، راستی یک لطفی در حق من بکن.

به پاریس برو و در هتل کریلوں بمان و در رستوران ماکیسم شام بخور.  
یک استیک درست و حسابی سفارش بده. وقتی شامت را خوردی، بیاد من باش. این کار را می‌کنی؟

پگ به آرامی گفت: شاید یک روزی این کار را بکنم.

جان کرونین گفت: خوب، من خیلی خسته‌ام. حالا برو و فردا بیا بیشتر صحبت کنیم.

پگ خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۲۹

کن مالوری به شانس خیلی اعتقاد داشت و پیش خود فکر می‌کرد که از خوش‌شانسی من بوده که آنکس هاریسون به این بیمارستان آورده شود و من هم او را اعمال کنم. در مورد هاریسون از یکی از دوستانش که او را می‌شناخت سؤال کرد.

\* نزچی میگی؟ نزوتمند؟ از نزوتمند هم بالاتر. او یک بیلیونره، راستی یک دختر بسیار زیبا هم دارد که ۴-۳ بار هم ازدواج کرده و آخرین شوهرش یک گفت بود.

\* آیا تا حالا هاریسون را دیدی؟

\* نه، بابا او با فقیر و فقراء که معاشرت نمی‌کنه.

روز شنبه آنکن هاریسون به دکتر مالوری زنگ زد و گفت: کن، فکر می‌کنی تا یک هفته دیگه حال من حسابی خوب می‌شه که یک مهمانی مفضل راه بندازم؟

مالوری گفت: اگر زیاد خودتو خسته نکنی، چرا که نه.

\* بسیار خوب، تو هم مهمان افتخاری ما خواهی بود.

\* مشکرم، آقای هاریسون.

\* شنبه شب من و لورن ساعت ۷/۵ منتظرت هستیم، سپس آدرس منزلش را به او داد. بنا بود مالوری و کیت شنبه شب به تأثیر برونده، ولی پیش خود فکر کرد که آن را لغو خواهم کرد.

او پولهای شرط بندی اش را از دوستانش گرفته بود و دیگر هیچ نگرانی نداشت. روز شنبه به کیت زنگ زد و گفت: کیت خبر بدی برات دارم. من مجبورم که امشب به جای یکی از دکترها که مریض شده در

بیمارستان کار کنم و متأسفانه نمی‌تونم برای رفتن به تأثیر بیام دنبالت.  
\* اشکالی نداره. قرار را برای وقتی دیگه می‌گذاریم، راستی کی راجع به برنامه ازدواج صحبت کنیم.

\* منظورت چی هست؟ او دقیقاً متوجه حرف کیت شده بود.  
\* الان نمی‌تونم باهات زیاد صحبت کنم. بعداً بہت زنگ می‌زنم.  
خانه هاریسون مانند یک قصر بود که در فیلم‌های سینمایی نشان می‌دادند.  
وقتی دکتر مالوری وارد شد. لورن به او خوش آمد گفت: او یک دست  
لباس ابریشمی گران قیمت پوشیده بود.  
\* خیلی خوش آمدی، مهمان افتخاری ما. از دیدارت خوشحالم.  
\* منم همینطور، راستی حال پدرت چطوره؟  
\* خیلی خوبه. تو که در خانه ما حکم یک قهرمان را پیدا کردی.  
مالوری لبخندی زد و گفت: من که کاری نکردم، فقط وظیفه‌ام را انجام  
دادم.

لورن دستان او را در دست گرفت و او را به مهمانان سرشناس منجمله  
فرماندار کالیفرنیا، سفیر فرانسه، رئیس دیوان عالی کشور، چندین نفر از  
نمایندگان مجلس و نفاشان معرفی کرد.  
مالوری احساس می‌کرد که در این جو قدرت عمیقی پیدا کرده و پیش  
خود فکر کرد، من به اینجا و این دارودسته تعلق دارم و باید حسابی  
خود را بین این افراد جا کنم.

غذای شاهانه‌ای صرف شد. وقتی مهمانان خدا حافظی کردند، هاریسون به  
کن گفت: تو عجله نکن، می‌خواستم باهات صحبت کنم.  
پس از رفتن مهمانان، هاریسون، لورن و کن به اتاق کتابخانه رفتند.  
هاریسون گفت: وقتی در بیمارستان بودم به تو گفتم که آینده درخشانی  
خواهی داشت، جدی حرف می‌زدم.  
\* از اظهار لطف شما سپاسگزارم.  
\* تو باید یک مطب خصوصی داشته باشی.  
مالوری گفت: به این آسانیها هم که شما فکر می‌کنید نیست. مدت

زیادی طول می کشه تا من مطب دار شوم.

\* اگر از طریق عادی بخواهی این کار را بکنی، بله بعوقت زیادی نیاز است، ولی تو که یک مرد عادی نیستی.

\* منظور شما را نمی فهمم.

\* من دوستان فوق العاده ثروتمندی دارم و قبلاً درباره تو با آنها صحبت کردم. به تو قول می دم به محض باز کردن مطب، همه به آنجا هجوم بیاورند. از لحاظ مالی هم خودم کمک می کنم.

\* خیلی متشرکم، ولی من چه وقت باید دین خود را به شما ادا کنم؟

\* تو اصلاً به من مدیون نخواهی بود.

لورن در حالی که عاشقانه به کن نگاه می کرد، گفت: لطفاً حرفهای پدرم را تبیول کن.

\* اگر جواب منفی بدم که خیلی احمق هستم.

مالوری در حال بازگشت به خانه، در رویا به سر می برد.

لورن به او زنگ زد: امیدوارم که تفریغ را با کار قاطی نکنی.

مالوری لبخندی زد و گفت: البته که این کار را نمی کنم. حالا نقشهات چیزه؟

\* هفتہ دیگر یک مهمانی از طرف دوستانم بریا می شود آیا تو منو همراهی می کنی؟

\* البته. او شنبه شب کشیک داشت، ولی فکرش را کرد که زنگ می زند و خود را به مریضی می زند تا یک نفر دیگر را به جای او پیدا کنند.

فکر خارج شدن از بیمارستان دولتی و داشتن مطب خصوصی باعث ذوق و شوق دکتر مالوری شده بود. کیت از نظر مالوری افتاده بود و در فکر راههای مختلفی بود که او را دست به سر کند و نامزدیش را با او بهم بزند. وقتی کیت در مورد ازدواج به او فشار می آورد، مالوری می گفت: عزیزم، من دیوانه تو هستم. البته که می خوام با تو ازدواج کنم، ولی الان وقت مناسبی نیست.

یک شب که با لورن شام را در رستوران صرف می کردند، لورن به او

پیشنهاد کرد که شب را در خانه بیلاقی آنها در خارج از سانفرانسیسکو بگذرانند.

هر دو در حال صحبت کردن بودند که لورن سوال کرد: آیا زن دیگری در زندگی تو هست؟

کن گفت: به جز تو هیچ زنی در زندگی من وجود ندارد. من عاشق تو هستم.

\* او آرزو داشت که داماد آلکن هاریسون شود. ناگهان از لورن تقاضای ازدواج کرد.

\* من می خواهم با تو ازدواج کنم. قبول می کنم؟

\* البته که قبول می کنم.

کیت در آپارتمانش نشسته بود و مرتبآ شماره بیمارستان را می گرفت که با کن صحبت کند.

تلفن چی بیمارستان گفت: دکتر مالوری در بیمارستان نیستند.

\* آما او پیغامی برای من نگذاشت؟

\* نه، متأسفانه.

او گوشی را گذاشت و به پگ گفت: دلم برای کن شور می زنه. حتماً اتفاقی برash افتاده. او باید تا حالا به من زنگ می زده.

\* کیت، نگران نباش، حتماً دلیلی داشته که نتونسته با تو تماس بگیره.

\* شاید از شهر بیرون رفته و ...

\* تو راست می گی، من بی خودی نگران او هستم.

وقتی مالوری به سانفرانسیسکو برگشت، به کیت زنگ زد.

\* کن، تو کجا هستی؟

\* متأسفم عزیزم، یک کار فوری برآم پیش آمد و فرصت تلفن کردن نداشتمن.

\* الان می تونم ببینم؟

\* البته که می تونی.

وقتی مالوری به آپارتمان کیت رسید، کیت از خوشحالی خودش را در

بغل او انداخت. خیلی دلم برات تنگ شده بود. عزیزم، چقدر خسته به نظر می‌رسی.

کن گفت: بله، خسته‌هستم، آخه ۴ ساعت می‌شه که سر پا ایستاده بودم و اصلاً هم نخوابیدم.

البته ۴ ساعتش درست بود، اما در مورد سرپا بودنش ...

کیت گفت: طفلکی، برات چیزی بیارم بخوری؟

نه، گرسنه نیستم. فقط دلم می‌خواهد بخوابم. راستی کیت بیا بنشین می‌خواهم باهات صحبت کنم.

کیت پرسید: اتفاقی افتاده؟

مالوری نفس عمیقی کشید و گفت: نه، من اخیراً راجع به خودمان خیلی فکر کرده‌ام.

کیت لبخندی زد و گفت: منم همینطور، راستی یک خبر خوبی برات دارم.

\* نه، صبر کن حرفم را تmom کنم بعد خبرت را بهمن بده، راستش را به خواهی من در تقاضای ازدواج از تو عجله کردم.

رنگ از صورت کیت پرید: این چه حرفی است که تو می‌ذنی؟

\* منتظرم اینه که ما باید همه چیز را به تعویق بندازیم.

کیت احساس کرد که اتفاق دور سرش می‌چرخد.

\* کن، نمی‌توانیم ازدواج را عقب بندازیم، چون من حامله‌ام.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۳۰

نیمه شب بود که پگ به خانه رسید. روز سختی را پشت سر گذاشته بود و وقت ناهار خوردن هم پیدا نکرده بود. در فاصله بین دو عمل جراحی شامش را خورده بود. بدون اینکه لباسش را عوض کند خودش را روی تخت انداخت و فوری به خواب رفت. صدای زنگ تلفن او را از خواب بیدار کرد.

دکتر تیلور، میبخشید این وقت شب مزاحم شدم، حال یکی از مریض‌ها بد شده و می‌خواهد فقط شما را ببینند. پگ از شدت خستگی قدرت حرف زدن نداشت: من الان کشیکم تمام شده. لطفاً به جای من یک نفر دیگر را برای آن بیمار ببرید.

- \* او حاضر نیست به جز شما با کس دیگری صحبت کند.
- \* بیمار کیه؟
- \* جان کروین.
- \* چه اتفاقی برای افتاده؟
- \* نمیدونم، با هیچ کس صحبت نمی‌کنه.
- \* الان خودمو می‌رسونم.

نیم ساعت بعد پگ در بیمارستان بود و مستقیماً به اتاق کروین رفت. کروین روی تختش دراز کشیده بود و بیدار بود. به همه جای بدن او لوله وصل کرده بودند.

با صدای بیار ضعیفی گفت: خیلی متشرکم که خودت را رساندی. پگ روی صندلی کنار تخت کروین نشست و بالبند گفت: چه کاری از دست من ساخته است.

- می خواهم برام حرف بزنی.
- این وقت شب؟ فکر کردم مشکلی برات پیش آمده.
- ازت خواهش می کنم مرا مرخص کن.
- غیرممکنه، تو نمی تونی از بیمارستان مرخص شوی، تو خونه تجهیزات لازم برای مراقبت از تو وجود نداره.
- من که نمی خواهم به خانه برم، می خواهم منو این زندگی نجات دهی.
- پگ سرش را تکان داد و گفت: چی گفتی؟
- منظورم را فهمیدی. داروها روی من اثر ندارند، من دیگه تحمل درد ندارم. منو خلاص کن.
- پگ گفت: جان، من این کار را نمی تونم بکنم. بگذار مسکن قوی تری به تو بدهم.
- پگ، فایده‌ای نداره، مرا نجات بده تا هر چه زودتریه همان جایی که قرار است بروم، \* جان....
- چند وقت دیگه به مردن من باقیست؟ یک روز؟ دو روز؟ به تو که گفتم من تحمل درد بیش ازین را ندارم. من مانند یک حیوان بهدام افتاده در اینجا دراز کشیده‌ام و به تمام بدن من لوله وصله. بدنم از درون داغون شده، این که زندگی نیست. مردن بهتر از این زندگیه. محض رضای خدا، منو نجات بده، به من بیچاره کمک کن.
- پگ مراحل قانونی را به خوبی می‌دانست که وقتی یک مریض این نوع تقاضا را دارد باید چکار کند. اول باید به دکتر والاس خبر بدهد. او هم گزارش را به کمیته بررسی بدهد و آنها هم پس از تشکیل جلسه و مشورت تصمیم نهایی خود را بگیرند و پس از آن باید مستله از لحاظ قانون هم تأیید بشه و ...
- پگ دست جان را در دستش گرفت و گفت، باشه جان، این کار را خواهم کرد.
- او: ازور لبخندی زد و گفت می‌دونستم که می‌تونم روی تو حساب کنم.
- پگ خم شد و پیشانی او را بوسید.

- چشمانت را ببند و بخواب.
- شب بغير پگ.
- شب بغير جان.

جان کرونین آهی کشید و چشمانش را بست.  
پگ مدتی آنجا نشست و او را نگاه می‌کرد و به کاری که می‌خواست  
انجام دهد فکر می‌کرد.

به آهستگی از جای خود برخاست و از کابینت لوازم پزشکی یک شیشه انسولین که برای موقع اورژانس به کار می‌برند برداشت. سپس آمپول را  
هر از انسولین کرد و به آرامی انسولین را در سرم او ریخت.  
پگ گفت: جان، به آرامی بخواب. او متوجه گریه‌های خودش نمی‌شد.  
پگ به خانه رفت و نمام شب را بیدار بود و به کاری که کرده بود فکر  
می‌کرد.

ساعت ۶ از بیمارستان به او زنگ زدند و خبر مرگ جان کرونین را به او  
دادند.

دکتر کشیک در آن وقت آرتور کین بود.  
کن مالوری با لورن و آلکن هاریسون به تأثیر رفته بودند و در لژ نشسته  
بودند بعد از تمام شدن برنامه، آلکن هاریسون او را به عده‌ای از دوستانش  
معرفی کرد.

داماد آینده من دکتر کن مالوری.  
داماد آلکن هاریسون شدن، یک افتخار برای او به حساب می‌آمد.  
بعد از تأثیر همگی برای خوردن شام به رستوران هتل فیمونت رفتد. پس  
از سفارش غذا لورن گفت:

عزیزم، بهتر است هفته دیگر یک مهمانی ترتیب دهیم و نامزدی خود را  
اعلام کنیم. نظرت چیه، کن؟  
کن فکر می‌کرد پازی گرفتن آنها یعنی بر سر زبان‌ها افتادن، پس بهتره  
اول کارم را با کیت پکسره کنم فکر کنم، شاید با گرفتن مقداری پول  
دست از سرم برداره.

لورن منتظر جواب کن بود.

مالوری لبخندی زد و گفت: فکر بسیار خوبیه.

لورن گفت: پس من مقدمات کار را شروع می‌کنم.

آلکن هاریسون به کن گفت: راستی من با گری گیتلین که رئیس بیمارستان نورت‌شورات است صحبت کردم و با کار کردن تو در آنجا موافقت کرده است. ضمن کار کردن در بیمارستان، می‌توانی مطب خصوصی هم داشته باشی.

مالوری گفت: خیلی عالیه. البته مدتی طول می‌کشه تا بین مردم شناخته شوی، ولی فکر کنم تا موقع معروف شدن می‌توانی سالی ۴۰۰-۳۰۰ هزار دلار درآمد داشته باشی.

سر کن مالوری از این رقم سوت کشید و گفت: خیلی خوبیه. آلکن هاریسون گفت: چون من پدرزنی خواهم شد، بهتر است که با هم خودمانی تر باشیم و منو آلكس صدا کنی.  
\* بسیار خوب، آلكس.

لورن گفت: تو موافقی در ماه ژوئن ازدواج کنیم؟  
ناگهان حرف کیت هم به یادش آمد: فکر نمی‌کنی که باید برای ازدواجمان یک قراری بگذاریم؟

راستی ماه ژوئن چطوره؟

مالوری دست لورن را در دست گرفت و گفت: ماه ژوئن خوبه و پیش خود فکر کرد: تا دست به سر کردن کیت وقت زیادی خواهم داشت.  
مقداری از پول شرط بندی را به او میدم تا دست از سرم برداره.

آلکس هاریسون گفت: ما یک قایق تفریحی در جنوب فرانسه داریم، اگر مایل باشید می‌توانید ماه عسلتان را در آن قایق تفریحی به سر ببرید.  
همه چیز برای کن مالوری مثل یک روزی بود.

آلکس هاریسون رو به دخترش کرد و گفت: مثل اینکه قرار همه چیز به جوینی گذاشته شد، ولی من دلم برای تو خیلی تنگ می‌شده.  
پدر، تو مرا که از دست نمی‌دهی هیچ، یک دکتر هم به دست آوردی.

آلکس هاریسون گفت: اونم چه دکتری. از اون خوبیاش. من که نمی‌دونم بخاراط نجات جانم چطور از او تشکر کنم. راستی کن، هفتة دیگه ناهار پیش ما بیا و بعد از ناهار به دنبال پیدا کردن یک جای مناسب برای مطب خصوصی می‌گردیم.

وقتی آنها سوار ماشین لیموزین هاریسون شدند، لورن از کن پرسید: کجا می‌خواهی پیاده بشی عزیزم؟

بیمارستان، باید به چند تا از مریضام سر بزنم. کن هیچ مریضی در بیمارستان نداشت، فقط می‌خواست کیت را ببیند.

لورن سرش را تکان داد و گفت: طفلکی، تو چقدر کار می‌کنی! کن گفت: تا زمانی که به مردم خدمت می‌کنم و جان آنها را نجات می‌دهم کار برام سخت نیست. مالوری فوری به اتاق رختکن رفت و کتوشوار مهمنانی‌اش را عوض کرد.

کیت را در بخش کودکان پیدا گرد.  
\* سلام کیت.

کیت با عصبانیت گفت: مثل اینکه دیشب با هم قرار داشتیم.

\* بله، می‌دونم، ولی متاسفانه تنوتنست سرفراهم حاضر بشم.

\* در عرض هفته گذشته این سومین باریست که منو قال می‌ذاری، می‌تونی بگی چه خبر شده؟

مالوری گفت: کیت، باید راجع به یک موضوع با تو صحبت کنم، آیا یک اتاق خالی پیدا می‌شه؟  
\* اتاق ۳۱۵ خالیه.

وارد اتاق که شدند دستان کیت را در دستش گرفت و گفت: کیت تو می‌دونی که من دیرانه‌وار عاشقت هستم. تا به حال این طوری عاشق هیچ کس نشده بودم، ولی بچه‌دار شدن در این موقعیت اشتباه بزرگی است و ما به اندازه کافی در آمد نداریم که....

کیت گفت: ولی فکر نمی‌کنم از لحاظ مالی مشکلی داشته باشیم.  
\* صبر کن، ببین چی می‌گم، بهتره که وقت ازدواجمونو هم عقب

بندازیم.

\* بهتره من دیگه در بیمارستان کارنکنم و مطب خصوصی بزنم. با این روش تا چند سال دیگه وضع ما خیلی بهتر میشه و اونوقت ازدواج و بچه‌دارشدن هیچکدام مانع ندارند.

\* تا چند سال دیگه؟ ولی من حامله هستم.

\* بله، می‌دانم عزیزم. می‌توانی تا دیر نشده سقط کنی. کیت به او نگاهی کرد و گفت: نه، من این کار را نخواهم کرد. من ازت می‌خوام که فوری ازدواج کنیم.

من قبلًا به پگ و هانی گفتم که ما به زودی ازدواج می‌کنیم و راجع به حامله شدن من هم خبر دارند.

مثل اینکه آب سردی روی مالوری ریختند. تمام کارها از کنترلش خارج شده بود. اگر هاریسون از این ماجرا بوی ببرد، کارش تمام است.

مالوری گفت: تو نباید به آنها چیزی می‌گفتی.

\* چرا که نه؟

\* چون می‌خواستم که زندگی خصوصی ما واقعاً خصوصی باشد. کیت، برای آخرین بار ازت سوال می‌کنم، آیا سقط جنین می‌کنی یا نه.

\* نه، من خاطره بدی از سقط جنین دارم. قبلًا که بهت گفته بودم یک بار در دوران دختری این کار را کردم و دیگه حاضر نیستم برای دومین بار تن به این کار بدم.

در این لحظه بود که دکتر کن مالوری تصمیم خود را گرفت: او می‌خواست که کیت را بکشد.

\* \* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۳۲

هانی چشم براه بود که مریض اتفاق ۳۰۶ را ملاقات کند. اون مریض یک مرد ایرلندی بدنام سین ریلی بود. آقای ریلی مردی با چشمان سیاه و جذاب بود. هانی حدس می‌زد که او باید ۴۰ سالی داشته باشد. وقتی برای اولین بار هانی او را دید، نگاهی به پرونده‌اش کرد و گفت: مثل اینکه برای عمل لوزالمعده در اینجا بستری شده‌اید؟

\* ولی فکر می‌کردم که می‌خواهند کبدم را عمل کنند.

هانی نگاهی به آن مرد کرد و گفت تقریباً همین طور است. سین ریلی گفت: همه چیز منو می‌توینید از بدنم بیرون بیارین جز قلبمو. که آن قلب هم به تو تعلق دارد.

سین مرد شوخ طبیعی بود و هانی از صحبت با او لذت می‌برد.

هانی گفت: تو در مورد عمل جراحی که نگران نیستی؟

\* نه، در صورتی که تو مرا عمل کنی.

\* من که جراح نیستم، من انترن هستم.

\* آیا انترن اجازه داره که با مریضش شام بخوره؟

\* نه، بر خلاف مقررات بیمارستان است.

\* آیا انترن‌ها می‌توانند قانون شکنی کنند؟

\* هرگز.

سین گفت: تو خیلی زیبایی.

همیج کس نا به حال به هانی چنین حرفی را نزدیک نگشید.

سرخ شد.

\* متشرکرم.

- \* تو مثل نسیم صبحگاهی در مزارع سرسبز هستی.
- هانی پرسید: آیا تا به حال به ایرلند رفته‌ای؟
- \* نه، ولی می‌تونم این قول را به تو بدم که یک روزی هر دو با هم خواهیم رفت.
- بعداز ظهر دوباره هانی به دیدن سین رفت.
- \* چطوری؟
- \* تو را که می‌بینم بهتر می‌شم. آیا در مورد قرار شام فکر کرده‌ای؟
- \* نه.
- \* ان شاء... بعد از عمل جراحی با هم بیرون می‌دویم. تو که نامزد نداری، متأهل هم که نیستی؟
- \* نه.

- \* بسیار خوب، منم همین طور. گذشته از اینها کی به من نگاه می‌کنه؟
- هانی پیش خود گفت: خیلی زنها آرزو دارند که قرار داشته باشند.
- \* اگر تو غذای خانگی دوست داری من آشیز ماهری هم هستم.
- \* عالیه.

صبح روز بعد که هانی به اتاق سین رفت، سین گفت: هدیه کوچکی برات دارم.

سپس کاغذی را به دست هانی داد که تصویرش را روی آن کشیده بود. هانی گفت: چقدر قشنگ. تو نقاش ماهری هستی، و ناگهان حرفهای آن زن پیشگو را به خاطر آورد که می‌گفت: تو بالاخره عاشق یک مرد نقاش خواهی شد. سپس با تعجب به سین نگاه کرد. سین از نگاه هانی متعجب شد و گفت: طوری شده؟

\* نه، اصلاً

پنج دقیقه بعد هانی وارد اتاق فرانسیس گوردون شد. پیشگو تا او را دید گفت:

سروکله ماه ویرگو دوباره پیدا شد.

هانی گفت: آیا آن پیشگویی را که در مورد من کردی به خاطر

می آوری؟  
\* بله.

\* خوب، من نکر می کنم که آن مرد را ملاقات کردہ‌ام.  
فرانسیس گوردون لبخندی زد و گفت ستاره‌ها هیچ وقت دروغ نمی گویند.

\* آیا در مورد آن مرد می تونی اطلاعات بیشتری به من بدهی؟  
فرانسیس گوردون کارتاهای را در جلوی خود گذاشت و به آنها نگاهی کرد. ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید و گفت خدای من؟ آیا این نقاش را قبل‌اهم ملاقات کرده‌ای؟  
\* بله.

\* خیلی متأسفم، واقعاً متأسفم.  
فردا صبح سین ریلی عمل جراحی داشت. آنهم با دکتر رادنور. در موقع عمل جراحی اشتباهی رخ داد و خون فاسد به او تزریق کردند که احتمال داشت ویروس ایدز در آن خون باشد.

سرانجام دکتر رادنور خبر بد را به سین ریلی داد و گفت: در مورد تزریق خون اشتباهی رخ داده و باید بین ۶ تا ۸ هفته صبر کنی تا ببینم این خونی که به تو تزریق شده حاوی ویروس ایدز بوده یا نه. سین خیلی عصبانی شد. پس من یک آدم مرده به حساب می‌یابم.

خبر به هانی رسید و حرفهای فرانسیس گوردون را به خاطر می‌آورد که می‌گفت: ای مرد بیچاره.  
سین ریلی خوابیده بود که هانی وارد اتفاقش شد. مدتی کنار تختش نشست و به او نگاه کرد.

سین چشمانش را باز کرد و نگاهی به هانی کرد.  
\* من در خواب می‌دیدم که نمرده‌ام. تو بدیدن یک جسد آمده‌ای؟  
\* خواهش می‌کنم اینطوری صحبت نکن.  
\* آخه چه طور این اتفاق افتاد؟  
\* یک نفر اشتباه کرد.

- \* ای خدا، من نمی‌خوام که از بیماری ایدز بعیرم. راستی بهتره درمورد قرار شام همه چیز را فراموش کنی.
- \* نه، من منتظر آن قرار هستم.
- \* آیا تو واقعاً این حرف را می‌ذنی؟
- \* البته، تو به من قول دادی که منو به ایرلند ببری.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۳۳

لورن پرسید: کن، حالت خوبه؟ به نظر خیلی خسته می‌آیی؟  
کن در حال تفکر بود: این حرومزاده سیاه از من انتظار داره که باهاش  
ازدواج کنم، هر لحظه ممکن است خبر نامزدی ما به بیرون درز کند و به  
گوش این احمق برسه. و این باعث شود که تمام آینده من تباہ بشه.  
کن دستان لورن را در دست گرفت: فکر کنم بیش از حد کار می‌کنم و  
چون حال بعضی از مرضیهام بده، بعضی اوقات خیلی نگران حال آنها  
می‌شم.

او نگاهی به کن کرد و گفت: از این اخلاق تو خیلی خوشم میاد. چقدر  
تو به فکر دیگران هستی.  
راستی سر دبیر مجله کرونا کل از من وقت ملاقات خواست که دوشنبه  
شب برای یک مصاحبه و عکس گرفتن از ما به اینجا بیایند.  
این خبر مثل ضربه‌ای به سر کن فرود آمد.

\* کن، امکان داره که در موقع مصاحبه تو هم حضور داشته باشی؟ آنها  
می‌خواهند عکس هر دو ما را بگیرند.

\* ای کاش می‌تونستم، ولی برای دوشنبه وقت بدجوری پُره. لورن، فکر  
نمی‌کنی برای مصاحبه کمی زود باشه؟  
لورن لبخندی زد و گفت: خبرنگارها رو خوب نمی‌شناسی.  
بهتره هر چه زودتر مصاحبه را انجام بدیم و از شر آنها خلاص شویم.  
صبح روز بعد مالوری کیت را در اتاق استراحت دکترها پیدا کرد. کیت  
خسته و عصبی بنظر می‌رسید. او اصلاً آرایش نکرده بود.

\* سلام، عزیزم.

کیت به او جوابی نداد.

مالوری گفت: درباره خودمان خیلی فکر کردم. دیشب اصلاً نخوابیدم. هیچ کس در زندگی من به جز نو وجود نداره. بله تو درست می‌گفتش و من اشتباه می‌کردم. خبر حاملگیات را که به من دادی اول شوکه شدم، ولی اشکالی نداره، می‌تونی بچهرا داشته باشی و سقط نکنی.

\* کن؟ آیا جدی این حرف را می‌زنی؟

\* البته، عزیزم.

\* خدایا شکر. من خیلی نگران بودم. نمی‌دانستم بدون تو چکار کنم. هیچ جای نگرانی نیست. از حالا به بعد همه کارها به خوبی پیش میره، راستی من یکشنبه شب وقت آزاد دارم تو هم آزادی؟

\* اگر هم نباشم، یک کاری می‌کنم.

عالی شد، اول بیرون شام می‌خوریم. سپس به آپارتمان تو می‌دویم. آیا در آن شب می‌توانی یک جوری پگ و هانی را دست به سر کنی؟ می‌خواهم که من و تو تنهای تنها باشیم.

کیت لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره. تو نمی‌دونی چقدر منو خوشحال کردی. راستی میدونی چقدر دوست دارم؟

\* من تو را دوست دارم.

مالزی برای یکشنبه شب نقشه می‌کشید. تمام جزئیات نقشه را یکبار دیگر مرور کرد. کاری می‌کنم که مرگ کیت خیلی عادی تلقی کند و هیچ ردپایی از خودم نخواهم گذاشت. به دست آوردن آن چیزی را که می‌خواستم، خیلی سخت بود که از داروخانه بیمارستان تهیه کند. از این‌رو به دنبال یک داروخانه نزدیک می‌گشت که روز یکشنبه باز باشد.

به ۶ داروخانه سر زد تا خلاصه یکی از آنها باز بود.

می‌بخشید من در حال ویزیت کردن یک مریض در خانه‌اش هستم و می‌خواهم دارویی برای این مریض ببرم. سپس نسخه خود را بیرون آورد و نام دارو را روی آن نوشت.

داروساز لبخندی زد و گفت: این روزها دیگه رسم نیست که دکترها در

منزل به عیادت بیماران بروند.  
 \* بله، می‌دونم. واقعاً که جای تأسف است، سپس او نسخه را به داروساز  
 داد.

داروساز گفت: چند دقیقه طول می‌کشد.

\* هیچ اشکالی نداره. متشرکرم. مرحله یک تمام شد.  
 در بعد از ظهر مالوری سری به بیمارستان زد. ماندن او در بیمارستان بیش  
 از ده دقیقه طول نکشید، وقتی آنجا را ترک کرد. بسته‌ای در دستش بود.  
 مرحله دوم هم تمام شد.

مالوری با کیت قرار گذاشته بود که او را در رستوران ترادویک ملاقات  
 کند. مدتی منتظر بود، کیت آمد. نگاهی به کیت کرد و پیش خود فکر  
 کرد. بدینه که این آخرین شامش هست.  
 از جای خود بلند شد و لبخند گرمی به او زد. سلام، عزیزم. چقدر امشب  
 خوشگل شدی.

\* آن شب کیت واقعاً خوشگل شده بود.

کن پیش خود فکر می‌کرد: کیت با این شکل و قیافه می‌توانست یک  
 مانکن باشد تا یک دکتر.

کیت متوجه شد که چطور زنهای دیگر در رستوران به آنها نگاه  
 می‌کردند و تعجب می‌کردند.

\* کن پرسید؟ امروز چه خبر بود؟

کیت آهی کشید و گفت: طبق معمول، سرم خیلی شلوغ بود. سه عمل  
 جراحی در صبح و دو عمل بعد از ظهر داشتم و در ادامه گفت: کن، گرچه  
 می‌دونم الان خیلی زوده، ولی احساس می‌کنم بچه به شکم لگد می‌زنند.  
 مالوری گفت: خیلی عجوله، شاید بخاطر اینه که نمی‌دونه تو این دنیا چه  
 خبره!

\* بهتره زودتر سونوگرافی شوی تا دختر یا پسر بودنش معلوم بشه. بعد  
 شروع می‌کنیم به لباس خریدن برash.  
 \* فکر خوبی

- \* کن، بهتره که هر چه زودتر تاریخ ازدواجمان را تعیین کنیم.
- \* مسئله‌ای نیست، باشه. راستی سبزیجات زیاد بخور، من می‌خوام یک بچه سالم داشته باشم. ساعت ۹ شب رستوران را ترک کردند. وقتی وارد آپارتمان شدند، کن سوال کرد، آیا تو مطمئن هستی که به این زودی سروکله هانی و پگ پیدا نمی‌شے؟
- \* مطمئن مطمئن هست.
- پگ که امشب کشیک، به هانی هم گفتم که من و تو می‌خواهیم با هم تنها باشیم.
- کن بدطور ناگهانی ناراحت شد.
- \* طوری شد؟
- \* نه، عزیزم، قبلاً هم به تو گفته بودم، من دوست دارم که زندگی خصوصی ام واقعاً خصوصی باشه.
- کن بعد از مدتی گفت: بهتر است به اتاق خواب برویم.
- \* فکر خوبیه.
- \* راستی کیت، امشب باید جشن بگیریم تو همینجا روی تخت بنشین تا من برات یک مشروب بیارم.
- \* ولی کن، به خاطر حاملگی مشروب برای من خوب نیست.
- \* درست، ولی کمش ضرر نداره.
- کیت با اکراه قبول کرد.
- کر، به اتاق دیگر رفت و از جیب کتش بطری کوچکی را بیرون آورد و آن را در مشروب کیت ریخت. مشروب را بو کرد هیچ بوسی نمی‌داد. سپس به اتاق خواب برگشت مالوری مشروب کیت را بدهستش داد و نوشیدن آن را تماشا می‌کرد.
- \* چطور بود، عزیزم.
- \* عالی بود.
- کم کم چشمان کیت سنگین شد و حرفاهاش را ناتمام گذاشت.
- \* کن حالم خیلی بده، سرم گیج می‌رده. ناگهان سرش روی بالش افتاد.

مالوری نگاهی به ساعتش کرد. برای انجام مرحله سوم هنوز خیلی وقت داشت.

\* \* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۳۴

هانی وارد آپارتمان شد. جسد خون آلود کیت را در وان حمام دید.  
لکدهای خون سرتاسر کاشیهای حمام را پوشانده بود.  
هانی شوک شده بود و نمی‌دانست چکار باید بکنه. وای خدای من، چنی  
به سر کیت آمد. کنار جسد کیت زانو زد و نبض او را گرفت. نبض او  
نمی‌زد. فوری به اتاق نشیمن رفت و به اورژانس زنگ زد.  
هانی قدرت صحبت کردن نداشت. لطفاً فوری یک آمبولانس به  
آدرس... بفرستید.

سپس به بیمارستان زنگ زد و به پگ گفت: هر چه سریعتر خودت را به  
خونه برسان.

\* هانی چی شده؟ چرا ناراحتی؟  
\* کیت مرده!

بنظر می‌رسد که می‌خواست شخصاً سقط جنین بکنه.  
\* ای وای! خدای من! الان میام.

وقتی پگ به خانه رسید. دو پلیس، یک کارآگاه و تیم اورژانس هم آنجا  
بودند. هانی در اتاق خوابش روی تخت دراز کشیده بود و حالت شوک و  
بیهوشی داشت.

پزشک قانونی جسد کیت را معاینه می‌کرد. کارآگاه نگاهی به پگ  
کرد.

\* شما کی هستید؟  
\* من دکتر تیلور هستم، من و هانی با کیت هم خانه بودیم.  
\* ممکن است شما بتونید به ما کمک کنید. من کارآگاه برینز هستم.

می خواستم با هم اتفاقی دیگرگش صحبت کنم، ولی حالت شوک به او دست داد و قادر به صحبت کردن نیست. دکتر به او مسکن داد که بخوابد.

\* چی می خواهد بدونید؟

\* او اینجا زندگی می کرد؟

\* بله.

\* بهنظر من رسه که او می خواسته شخصاً سقط جنین بکنه و کار دست خودش داده؟

\* پیگ گفت: ولی فکر نمی کنم که قصیه به این صورت باشه، باور نمی کنم.

\* چرا باور نمی کنید؟

\* چون او می خواست بچه اش را نگهداشد و به هیچ وجه مایل به سقط جنین نبود، اما پدر بچه مایل بود که او این کار را بکنه.

\* پدر بچه؟

\* بله، دکتر کن مالوری، او در بیمارستان امبارکادرو کار می کند، او تغییر عقیده داده بود و نمی خواست با کیت ازدواج کند. مستله خیلی مبهم است. چون تازه اگر هم می خواست سقط جنین کند، لازم نبود که خودش این کار را بکند، او یک دکتر بود و آشنایان دکتر زیادی داشت که می توانستند برایش این کار را انجام دهند.

پزشک قانونی گفت: شاید خودش این کار را کرده، چون نمی خواسته کسی از بچه دار شدنش با خبر شود.

\* حقیقت نداره، او خبر حاملگی اش را به ما داده بود.

\* آیا او امشب در خانه تنها بود؟

\* نه، با دکتر مالوری قرار داشت.

کن مالوری روی تخت خوابش دراز کشیده بود و شیرین کاری خود را دوره می کرد تا مطمئن شود که هیچ رده پایی از خود باقی نگذاشته باشد. زنگ در به صدا در آمد.

- \* کیه؟
- \* دکتر مالوری.
- \* بله.
- من کارآگاه برتر از طرف پلیس سانفرانسیسکو آمده‌ام؟  
کن با تعجب در را باز کرد و گفت: چه خبر شده؟
- \* تر دکتر هانتر را می‌شناسی؟
- \* البته که می‌شناسم. اتفاقی بر اش افتاده؟
- \* آیا امشب تو با او قرار داشتی؟
- \* بله، خدای من زودتر بگید چه بلاعی به سر او آمده. حالش خوبه؟
- \* متأسفانه، خبر بدی برای شما دارم. دکتر هانتر فوت کرده است.
- \* چی دارید می‌گید؟ خدای من، نه، باور کردنی نیست آخه چطور  
چنین چیزی امکان داره؟
- \* ظاهراً او می‌خواسته سقط جنین کنه و در این کار خودش را به کشتن  
داده.
- \* اووه، خدای من، همه‌اش تقصیر من بود.
- \* تقصیر تو؟
- \* بله، من می‌خواستم با دکتر هانتر ازدواج کنم. به او گفته بودم که  
درست نیست که در این موقعیت با هم ازدواج کنیم و بهتر است که اول  
سقط جنین کند.
- دکتر مالوری. شما چه ساعتی آپارتمان کیت را ترک کردید؟
- \* ما نا ساعت ۱۰ شب با هم بیرون بودیم. بعد هم او را جلوی خانه پیاده  
کردم.
- \* داخل آپارتمان نرفتید؟
- \* نه.
- \* دکتر هانتر راجع به تصمیمش در مورد سقط با شما صحبتی کرده  
بود؟
- \* نه، حتی یک کلمه هم چیزی به من نگفته بود.

- کارآگاه برنیز از جیب خود کارت ویزیت خودش را به او داد و گفت:  
خواهش می‌کنم هر مطلبی به نظرتان رسید با من تماس بگیرید.  
\* حتماً این کار را می‌کنم.
- پُگ و هانی تمام شب را بیدار بودند و راجع به این اتفاق حرف می‌زدند.  
ساعت ۹ صبح کارگاه برنیز وارد شد.  
\* صبح بخیر، من دیشب با کن مالوری صحبت کردم.  
\* خوب؟ چی شد؟
- \* او گفت که شام را با هم در بیرون خوردند و سپس دکتر مالوری او را  
جلوی آپارتمان پیاده کرد.  
پُگ گفت: او دروغ می‌گه. راستی وقتی جسد را کاملاً آزمایش کردند  
آیا آثاری هم به دست آمد که او با کن هبخت شده باشد.  
\* بله.
- \* پس ثابت می‌شده که دکتر مالوری دروغ گفته. و شب را تا مدتی در  
آپارتمان با کیت گذرانده است.
- کارگاه گفت: راجع به این موضوع امروز صبح با او صحبت خواهم  
کرد.
- پُگ گفت: من مطمئن هستم که دکتر مالوری او را به قتل رسانده است.  
\* ولی من چنین عقیده‌ای ندارم. چون کالبد شکافی هم انجام داده‌اند و  
پزشک قانونی گفته که این مرگ تصادفی بوده.
- \* پس با این حساب می‌گویند که کیت دیوانه شده بود که به حمام برود  
و سقط جنین کند. به خاطر خدا، یک کمی منطقی فکر کنید او شخص  
بی موادی که نبود. او یک دکتر جراح بود.
- کارآگاه گفت: تو فکر می‌کنی که دکتر مالوری او را راضی کرده بود  
که سقط جنین کند. و خودش هم می‌خواسته در این کار به او کمک  
کنه، ولی در وسط کار، اوضاع وخیم شد و او گذاشت و رفت؟
- پُگ سری تکان داد و گفت: نه، من اصلاً این طوری فکر نمی‌کنم، او  
عمدأ کیت را به قتل رسانده است.

کیت زن شجاعی بود و احتمالاً باید قبل از قتل او را بیهوش کرده باشد.  
\* ولی در کالبد شکافی هیچ آثاری از بیهوشی به چشم نمی‌خورد. به نظر من یک مورد قتل نیست، بلکه خودکشی است.  
سپس آنجا را ترک کرد.

جیسون به دیدن پگ آمد: از شنیدن این خبر واقعاً متأسفم. آخه چطور چنین چیزی ممکن؟

پگ گفت: من مطمئن هستم که او خودکشی نکرده، بلکه او کشته شده است. پلیس هم فکر می‌کنه که این یک مرگ تصادفی بوده است.  
همه‌اش تعصیر من بود که چنین اتفاقی برای کیت افتاد.

\* برای چی تعصیر تو؟

\* چون اولین بار من بهش گفتم که پیش دکتر مالوری بروند. همه چیز به صورت یک جوک شروع شد و این هم آخر و عاقبت این جوک و آشنایی او با دکتر مالوری.

\* تو بیخود خودت را مقصر میدونی.

پگ گفت: دیگه نمی‌تونم در اینجا زندگی کنم باید بگردم و جای دیگری برای خودم پیدا کنم.

\* پس بیا زودتر با هم ازدواج کنیم.

\* الان که خیلی زوده.

\* باشه تا دو سه هفته دیگه صبر می‌کنم.

\* بسیار خوب.

روی جلد مجله کرونیکل عکسی از دکتر مالوری و لورن هاریسون چاپ شده بود و زیر آن نوشته بود. میلیونر زیبایی که با یک دکتر ازدواج می‌کند.

پگ با ناباوری عکس مجله را نگاه می‌کرد. دو روز بیشتر از مرگ کیت نگذشته بود که دکتر مالوری نامزدی خود را با این زن اعلام کرد. پس تمام این مدت کیت را بازی می‌داده و یک نفر دیگر را زیر سر داشته پس به این خاطر کیت را کشت که از شر او نجات پیدا کنه.

- پگ گوشی تلفن را برداشت و به اداره پلیس زنگ زد.
- \* با کارآگاه برنز می خوام صحبت کنم، من دکتر تیلور هستم.
  - \* بله، دکتر.
  - \* عکس روی جلد مجله کرونیکل را دیده‌اید؟
  - \* بله.
  - \* دلیل قتل کیت روشن شد. دکتر مالوری کیت را کشته و بعد با لورن اعلام نامزدی کرد. شما باید او را به جرم قتل دستگیر کنید.
  - \* آرام باش دکتر، یک لحظه صبر کن. ما هنوز مدارک محکم برعلیه او نداریم و عکس او هم روی جلد مجله دلیل قانع کننده‌ای نیست.
  - \* تو قبلاً نظرت این بود که قبل از کشته شدن کیت باید بیهوش شده باشد، ولی پزشک قانونی نظر داده که هیچ آثار داروی بیهوشی در او دیده نشده است.

پگ گفت: پس باید به او یک مسکن قوی داده باشد مثل کلرال هیدرات. این دارو بسیار سریع اثر می‌کند و.....

- \* دکتر، آثاری از کلرال هیدرات هم در بدنش نبوده. متاسفم ما نمی‌توانیم یک مرد را به خاطر اینکه می‌خواهد ازدواج کند دستگیر کنیم.

پگ با عصبانیت گوشی را سرجایش گذاشت.

ریبع ساعت بعد پگ وارد بیمارستان شد.

پگ به داروخانه بیمارستان رفت و گفت: فکر کنم که دکتر مالوری چند روز پیش به اینجا آمده و دارویی گرفته. اسم آن دارو را به من گفت، ولی من فراموش کردم.

داروساز گفت: حدود یک ماهی هست که دکتر مالوری به داروخانه نیامده است.

- \* تو مطمئنی؟
- \* البته که مطمئن هستم. وقتی او می‌اوهد، همیشه راجع به فوتیال با هم صحبت می‌کردیم.

سپس پگ فکر کرد: او باید یک نسخه نوشته باشد و از داروخانه شهر

دارو را گرفته باشد. پگ می‌دانست که برای داروهای مخدر باید سه نسخه تهیه شود. یکی برای مریض، یکی برای اداره مواد مخدر و دیگری برای داروخانه، ولی حداقل ۳۰۰-۲۰۰ داروخانه در شهر است، من که نمی‌تونم به تمام آنها سر بزنم. ولی مالوری احتمالاً نسخه را شنبه یا یکشنبه نوشته است. اگر یکشنبه بوده شناس زیادی هست که آن داروخانه را پیدا کنم. چون در یکشنبه فقط داروخانه‌های معده‌دوی باز هستند.

پگ فهرست داروخانه‌هایی را که در روز یکشنبه باز بودند، به دست آورد. ۳۶ داروخانه بود. اگر به اداره پلیس می‌دفت ممکن بود که کارش آسان‌تر می‌شود، ولی پگ می‌دانست که کارآگاه برنز خیلی کمک به او نمی‌کند.

هانی و من تمام داروخانه‌ها را چک خواهیم کرد.

پگ نظرش را با هانی در میان گذاشت.

\* کار بسیار مشکلی است. چون تو که مطمئن هم نیستی که واقعاً نسخه را روز یکشنبه نوشته باشد.

\* بهر حال تو نصفی از داروخانه‌ها را چک کن و من هم نصف دیگر را. پگ به چند داروخانه سرزد و جواب منفی شنید. کم کم داشت نامید می‌شد. غروب نزدیک می‌شد و داروخانه‌ها در حال تعطیل شدن بودند. سرانجام به یک داروخانه کوچک در منطقه پوتیریو رفت.

دکتر داروساز گفت: بله، دکتر مالوری را به خاطر می‌آورم. او می‌خواست از یک مریض عیادت کند و نسخه‌اش را نوشت و به من داد.

\* نسخه برای چه دارویی تجویز شده بود؟

\* کلرال هیدرات.

پگ هیجان زده شده بود. آیا مطمئن هستید؟  
بله.

\* اسم مریض چی بود؟

\* سپیروس لواتز

\* اگر ممکن که کپی نسخه‌اش را بهمن بدھید.

\* یک لحظه صبر کنید، الان می‌آرم.  
یک ساعت بعد، پگ در اتاق کارآگاه برنز بود. کپی نسخه را روی میز گذاشت.

پگ گفت: این هم مدرک. روز یکشنبه دکتر مالوری به این داروخانه رفت بود و کلراه هیدرات گرفته بود. سپس این دارو را در مشروب کیت ریخت وقتی بیهوش شد، او را طوری کشت که بنظر خودکشی بیاد. \* ولی یک مستله در اینجاست و آن اینه که در کالبدگشایی هیچ اثری از کلراه هیدرات دیده نمی‌شه.  
\* باید باشد. حتماً در نتیجه آزمایش اشتباهی رخ داده، لطفاً یک بار دیگر آزمایش را تکرار کنید.  
\* وقت تلف کردنه.

جیسون به دنبال پگ آمد و به او گفت شام را در خانه من خواهی خورد.  
یک چیزی هست که می‌خوام بہت نشون بدم.  
وقتی جیسون ماشین را جلوی خانه نگه داشت، پگ متوجه شد که جلوی خانه‌اش سرتاسر گلکاری شده و اطراف آن را حصار سفید کشیده است.  
چقدر اینجا زیبا شده است.

\* \* \* \*

پگ در خانه تنها بود که ناگهان صدایی را شنید. دکتر مالوری با کلیدی که کیت به او داده بود در آپارتمان را باز کرد و وارد شد.  
قبل از اینکه پگ بتواند حرکتی بکند دستاش را به دور گردن پگ حلقه کرد و می‌خواست او را خفه کند.  
\* مالوری به پگ گفت: ای حرومزاده لعنتی، تو می‌خواهی زندگی مرا تباہ کنی، من از تو با هوش نرم، هیچ کس نمی‌تونه ثابت کنه که من کیت را کشتم، هیچکس.  
پگ می‌خواست فریاد بکشد، ولی نمی‌توانست. او ناگهان از خواب پرید و

- تمام بدنش از شدت ترس می‌لرزید.  
 بقیه شب از ترس خوابش نمی‌برد. ساعت ۱۰ صبح کارآگاه به او زنگ زد.  
 \* دکتر نیلوور، من نتیجه آزمایش مجدد را گرفتم و هیچ اثری از کلرال هیدرات در بدن کیت دیده نمی‌شود.  
 \* این غیرممکنه، من خودم با مستول آزمایشگاه صحبت خواهم کرد.  
 پگ به دیدن دکتر دولان رفت.  
 \* هیچ اثری از کلرال هیدرات در بدن دکتر هانتر نیست. متاسفم دکتر نیلوور.  
 البته یک ردپایی از تری کلرواتیلین در بدنش دیده شده.  
 \* پگ گفت: این چه نوع دارویی هست؟

\* دارویی هست که اثر خواب آلوگی روی بیمار نمی‌گذارد، متاسفم که بیش از این نمی‌تونم کمک کنم:  
 \* بهر حال مشکم.  
 در راه فکر می‌کرد چرا اثر تری کلرواتیلین در بدن کیت هست؟ کیت که اصلاً دارویی معرف نمی‌کرد.  
 وقتی پگ وارد بیمارستان شد. مستقیماً به کتابخانه بیمارستان در طبقه ششم رفت.  
 از یک کتاب خواص تری کلرواتیلین را پیدا کرد: دارویی است بی‌زنگ، شفاف، با درجه خلوص ۱۰۴٪، از دسته هیدروکربورهای هالوژنه با فرمول شیمیایی  $\text{CCl}_2\text{CHCl}$  که در بدن از سوخت‌وساز(متاپولیسم) کلرال هیدرات تری کلرواتیلین ایجاد می‌شود. این همان چیزی بود که به دنبالش می‌گشت.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۳۵

- \* کارآگاه برنز؛ دکتر تیلور می خواهد شما را ببیند.
  - \* دوباره؟ او را بفرست اینجا.
  - \* کارآگاه، من فهمیدم که دکتر مالوری چگونه کیت را به قتل رسانده. آیا در جسد کیت اثر تریکلرواتیلین شناسایی شده و این موضوع را شما قبول دارید؟
  - \* چطور مگه؟
  - \* کلرال هیدرات در اثر سوخت و ساز در بدن بهتری کلرواتیلین تبدیل می شود. مالوری دروغ گفته که بعد از شام خوردن به خانه کیت نیامده. او کلرال هیدرات را در مشروب کیت ریخته. وقتی این دارو با الکل مخلوط شود، هیچ تغییر خاصی در مشروب ایجاد نمی شود. وقتی کیت با مشروب حاوی این دارو بیهوش شد، او کیت را کشت.
  - \* دکتر، می بخشد این حرف را می ذنم، ولی تمام اینها ناشی از تخیلات شمامست.
  - \* نه این طور نیست، او یک نسخه برای مریضی به اسم سپپروس لوائز نوشت، ولی هرگز این دارو را به او نداد.
  - \* تو از کجا می دونی؟
  - \* من با این بیمار صحبت کردم.
- کارآگاه از تحقیقات پگ تعجب کرد و گفت باشه من الان به دفتر دادیار می دوم و ببینم آیا می توانیم به عنوان یک قتل مشکوک روی پرونده کار کنیم یا نه؟
- بعد از رفتن دکتر تیلور، کارآگاه به فکر فرو رفت. او می دانست که هنوز

مدارک کافی برای این مرگ پیدا نشده، فقط یک زن با اصرار زیاد سعی دارد این مرگ را یک قتل جلوه دهد. کارآگاه با دادیار صحبت کرد. دادیار موافقت نکرد که مرگ تحت عنوان قتل پیگیری شود و اضافه کرد ما شواهد کافی برای این مورد نداریم.

وقتی کارآگاه موضوع را با پگ درمیان گذاشت، پگ بسیار ناراحت شد و شخصاً به دیدن دادیار رفت. دادیار به دکتر تیلور گفت: متأسفانه ما نمی‌توانیم دکتر مالوری را دستگیر کنیم. فقط یک کار می‌توانیم انجام بدم. با اجازه شما ما یک نفر را به آپارتمان شما می‌فرستیم تا تمام لیوانها را برای آزمایش به آزمایشگاه بیاورد. ببینیم می‌شود اثری از کلرال هیدرات در آنها پیدا کنیم یا نه.

\* ولی اگر لیوان‌ها شسته شده باشند چی؟

کارآگاه گفت: فکر نکنم آنقدر وقت داشته که نکن تک لیوانها را با مایع ظرفشویی شسته باش و با آب کشی ساده هم کلرال هیدرات از بین نمی‌رود.

دو ساعت بعد کارآگاه به پگ زنگ زد.

\* ما لیوانها را آزمایش کردیم و در یکی از آنها اثر کلرال هیدرات به دست آمد.

پگ چشمانش را بست و گفت خدا را شکر.

\* در ضمن اثر انگشت هم روی آن لیوان بود که می‌توانیم آن را با اثر انگشت دکتر مالوری مقایسه کنیم.

ابتدا حرف تورا زیاد باور نمی‌کرد، ولی کم کم خودم هم به این نتیجه رسیده‌ام که دکتر مالوری او را کشته و باید با سیاست او را به محکمه بکشیم.

\* من فکری به مخاطرم رسیده و می‌دونم چکار کنم.

کن مالوری تلفنی با لورن صحبت می‌کرد: من و پدر یک مطب را در یک ساختمان بسیار شیک برات در نظر گرفتیم و می‌خواهیم یک منشی رشت هم برات استخدام کنیم.

مالوری گفت: نگران نباش. جز تو هیچکس در دنیا برای من وجود نداره.

در این هنگام دکتر مالوری اسم خود را از بلند گر شنید: دکتر مالوری اتفاق ۴۳۰ - دکتر مالوری اتفاق ۴۳۰؛ او فوری خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و به سمت اتفاق ۴۳۰ رفت. رزیدنت بخش جلو آمد و گفت این مرد از بیماران دکتر پیترسون هست، ولی دکتر الان اینجا نیست و من هم با یکی از دکترهای دیگر در حال بحث کردن هستم.

وقتی وارد اتفاق شدم سه نفر در اتفاق بودند، مردی که روی تخت دراز کشیده بود، یک پرستار مرد و یک دکتر دیگر که تا به حال دکتر مالوری او را ندیده بود.

رزیدنت گفت: این آقا دکتر ادواردز هستند. ما نظر شما را در مورد این بیماری می خواهیم.  
مشکل شما چیه؟

رزیدنت گفت: این مریض از درد رنج می کشه و دکتر ادواردز اصرار زیادی داره که به او فرمان آرام بخش بدیم.  
خوب این که مسئله‌ای نیست.

دکتر ادواردز گفت: متشرکرم دکتر مالوری. این مرد دو روز است که نخوابیده و من تجویز کردم که به او کلراو هیدرات بدهند که بتونه استراحت کنه.

دکتر مالوری با تعجب به دکتر ادواردز نگاهی کرد و گفت: تو دیرنه شدی، مگه می خواهی اونو بکشی! تو کجا درم خوندی؟  
آن مرد ناگهان کارت شناسایی خود را بیرون آورد و گفت: من از طرف اداره پلیس سانفرانسیسکو هستم و حکم دستگیری شما را دارم.

سپس آن مرد ضبط صوتی را از زیر بالش بیمار بیرون آورد.  
دکتر مالوری با تعجب به نکته افرادی که در اتفاق بودند نگاه می کرد.  
سردر نمی آزم. اینجا چه خبره؟

کارآگاه رو به دکتر مالوری کرد و گفت: شما به خاطر قتل دکتر کیت  
هانتر دستگیر می شوید.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۳۶

عنوان روزنامه کرونیکل به این صورت بود: دستگیری یک دکتر در یک مثیث عشق و در صفحات بعد به طور مفصل در مورد دکتر مالوری مقاله‌ای نوشته شده بود.

مالوری روزنامه را در زندان خواند و آن را با عصبانیت به زمین انداخت. هم‌سلولی او نگاهی به دکتر مالوری کرد و گفت: مثل اینکه کارت تموه.

این طور نیست. الان می‌بینی که با یک تلفن آزاد می‌شم و بهترین وکلای دنیا را هم برایم خواهند گرفت.

آلکن هاریسون سر میز صبحانه مشغول خواندن روزنامه بود.

\* خدای من، باور کردنی نیست.

پیش خدمت تلفن را برای لورن آورد.

می‌بخشید خانم هاریسون، دکتر مالوری می‌خواهد با شما صحبت کند. فکر کنم او از زندان زنگ می‌ذنه. آلکن هاریسون گفت: تو نمی‌خواد با اون صحبت کنی، صبحانه‌ات را بخور، سپس به آرامی به پیشخدمت گفت: ما کسی را به اسم دکتر مالوری نمی‌شناسیم.

پگ همان طوری که در حال لباس پوشیدن بود، روزنامه می‌خواند. زنگ در به صدا در آمد.

\* کیه؟

\* من پل هام، وکیل خانوادگی جان کرونین هستم.

\* شما اینجا چکار دارید؟

او از کیف کاغذی را بیرون آورد و نشان پگ داد.

طبق این وصیتname شما وارث آفای جان کرونین به حساب می‌آید. او مبلغ یک میلیون دلار برای شما ارثیه گذاشته است.

\* چی؟ شوخی می‌کنید! آخه برای چی؟

\* لطفاً اینجا را اعضاء بفرمایید.

\* ولی من نمی‌تونم چی بگم، آخه او که خانواده دارد...

\* طبق وصیتname، فقط املاک او به زن و برادر زنهایش می‌رسد که اونا هم مقدار قابل توجهی نیست.

\* ولی من نمی‌تونم این مبلغ را قبول کنم.

\* پُلهام گفت: چرا نمی‌تونید؟

پگ جوابی نداشت به او بدهد و رو به وکیل کرد و گفت: آخه غیراخلاقی به نظر می‌یابد، او مرض من بود.

\* بهر حال این چک یک میلیون دلاری شما، حالاً خودتون می‌دونید با آن چکار بکنید.

خداحافظ دکتر تیلور.

او روی صندلی نشست و به جان کرونین فکر می‌کرد.

خبر رسیدن ارثیه یک میلیون دلاری به پگ، موضوع داغ بیمارستان شده بود. او هنوز تصمیم نگرفته بود که با این پول چکار کند و پیش خود فکر می‌کرد: این پول مال من نیست آخه او که خانواده دارد.

از لحاظ روحی پگ هنوز آمادگی نداشت که سرکار برگردد، ولی مرض‌هایش منتظر او بودند. برای فردا صبح یک عمل جراحی داشت. آرتور کین هم دستیار او بود.

صبح روز بعد پگ دکتر کین را در کربدور بیمارستان دید.

\* سلام پگ، راستی کار دکتر مالوری چقدر وحشتناک بوده.

\* بله.

\* راستی من شنیدم که تو هم میلیونر شده‌ای؟

\* نمی‌تونم....

\* راستی دو تا بیلیون تأثیر دارم. فکر کردم که امشب با هم به تأثیر بروم.

- \* مشکرم، من نمی‌تونم بیام، چون نامزد دارم و با او قرار دارم.
- \* پیشنهاد می‌کنم که نامزدی ات را با این شخص بهم بزنی.
- پگ با تعجب به دکتر کین نگاه کرد و گفت: چی گفتی؟
- دکتر کین به او نزدیک شد و گفت: من دستور دادم که از جسد جان کرونین کالبد شکافی کنند.
- پگ سرجایش خشکش زد.
- \* وقتی کرونین مرد تو بالای سوش بودی؟ مگه نه؟
- \* بله.
- \* من تنها کسی هستم که این جریان را می‌دونم. ولی دهانم را قفل می‌زنم، اگر امشب با من به تأثیر بیایی و.....
- پگ گفت: نه، امکان نداره.
- \* تو مطمئن هستی که داری کار درستی می‌کنی؟
- پگ نفس عمیقی کشید و گفت: بله، و از آنجا رفت.
- سپس دکتر کین به سمت اتاق دکتر والاس رفت.
- ساعت ۱۰ صبح زنگ تلفن پگ را از خواب بیدار کرد.
- تو دوباره دختر شیطونی شدی. این همان صدایی بود که بارها و بارها مزاحم او می‌شد و پگ صدرا را شناخت. صبح روز بعد، وقتی پگ وارد بیمارستان شد، ۲ مأمور منتظر او بودند.
- \* دکتر تیلور، به خاطر قتل جان کرونین حکم دستگیری شما را داریم.
- آخرین روز محاکمه پگ بود. وکیل مدافع رو به هیأت منصفه کرد و گفت.
- خانمها و آقایان، تا امروز مطالب زیادی راجع به صلاحیت یا عدم صلاحیت دکتر تیلور شنیده‌ایم. پگ تیلور به خاطر کشتن جان کرونین محاکمه شده است. او اقرار کرده است که به مردن او کمک کرده است. این کار را به این خاطر انجام داد که او درد زیادی می‌کشید و جان کرونین از او این تقاضا را کرده بود.
- دکتر تیلور این تصمیم را نگرفت که جان کرونین باید چه موقع بمیرد.

بلکه این جان کرونین بود که تصمیم گیری کرد. کاری که دکتر تیلور انجام داد کشتن از روی ترحم بود و تمام مسئولیت‌های آن را هم به عهده گرفت و او به خاطر پول این کار را نکرد. چون در آن موقع او روحش هم از این پول خبردار نبود. جان کرونین مردی بود که قلبش درست کار نمی‌کرد. به سلطان کشندۀ‌ای مبتلا بود که در سرتاسر بدنش پخش شده بود. شما خودتان را جای آن پیرمرد بگذارید. آیا تحت آن شرایط باز هم حاضر بودید که به زندگی دردناک خود ادامه دهید؟

بعد حال از همه متشرکرم، سپس به جای خود رفت و کنار پنجه نشست. گام ون ایل از سرجای خود بلندشده و در مقابل هیأت منصفه ایستاد: کشتن از روی ترحم. او نگاهی به پنجه نداشت و سرش را تکان داد. خانم‌ها و آقایان؛ مدت ۲۰ سال است که من وکالت می‌کنم و در عرض این مدت به چنین موردی برخورد نکرده‌ام. کشتن عمدى یک نفر آن هم به خاطر پول.

دکتر تیلور او را به خاطر ترحم نکشت. به خاطر یک میلیون دلار کشت، دکتر تیلور و دیگران هم شهادت دادند که جان کرونین بیش از چند روزی زنده نمی‌ماند. چرا دکتر تیلور عجله کرد و نگذاشت که او به عمر طبیعی بعیرد. شاید دکتر تیلور فکر کرده بود که اگر زنش از این ماجرا بوسی ببرد، ممکن است او را ولدار کند که وصیت‌نامه را تغییر دهد. آیا به نظر شما این تصادف است که به محض اینکه جان کرونین وصیت‌نامه‌اش را تغییر داد و مبلغ یک میلیون دلار برای دکتر تیلور گذاشت او به جان کرونین انسولین تزریق کند؟ متهم خودش اقرار کرد که روابط صمیمانه‌ای با مریضش داشت و در ضمن شما به شهادت دیگران هم گوش کردید که می‌گفتند جان کرونین به دکتر تیلور دشنام می‌داد و او را حرامزاده خطاب می‌کرد. وکیل خانوادگی جان کرونین هم گفت که دکتر تیلور گفته گرفتن این پول غیراخلاقی است، ولی با این وجود پول را فوری قاچید. او مسلماً برای مسافرت اشرافی به آن پول احتیاج داشت. وقتی کسی درد شدیدی دارد، فکرش درست کار نمی‌کند و جان

کرونین هم در چنین موقعیتی بود و این جای سوال است که چطور دکتر تیلور او را قانع کرد که او وصیتناهه‌اش را عوض کند. تنها چیزی که می‌دانم این است که در آن شب مرگبار، جان کرونین، دکتر تیلور را صدا کرد و خدا می‌داند که درباره چه چیزهایی صحبت کردند و شاید هم او گفته بود که مرا بکش تا من یک میلیون دلار به تو بدهم. گذشته از این، طبق شهادت دیگران دکتر تیلور وظیفة مقدس پزشکی خود را در مورد دیگر هم به خوبی انجام نداده بود، به عنوان مثال، بدون اجازه والدین به یک کودک خون تزریق کرده بود و سپس تاریخ تزریق خون را عوض کرده بود. طبق شهادت خودش گفته که به جز جان کرونین مريض دیگری را نکشته است، ولی در مورد دیگر هم دکتر بارکر به او گفته بود که تو این مريض را کشته.

متأسفانه، دکتر بارکر سکته کرده و نتوانست در این دادگاه حضور پیدا کند که برعلیه متهم شهادت بدهد.  
ولی من گفته‌های شاهد دیگری را به نام دکتر پیترسون برای شما می‌خوانم.

دکتر بارکر در وسط عمل جراحی وارد آتاق شد و پس از پایان عمل رو به دکتر تیلور کرد و گفت: تو او را کشته؛ یک بار هم دکتر بارکر به او گفته بود من حتی نمی‌گذارم تو سگ مرا هم عمل کنی.  
در اینجا دو موضوع وجود دارد: اول آنکه توطئه‌ای در کار است که تمام این دکترها و پرستارها شهادت دروغ می‌دهند؛ دیگر اینکه دکتر تیلور دروغ می‌گوید و ...

در این هنگام درب دادگاه باز شد و کسی به سوی گاس ون ابل آمد و چیزی در گوش او گفت: گاس ون ابل با تعجب زیاد گفت: چی؟ جای تعجب است.

قاضی یانگ به هر دو نگاه کرد و گفت: می‌بخشید، ولی ممکن است شما دو نفر به من بگید اینجا چه خبره؟  
گاس ون ابل گفت: همین الان خبردار شدم که دکتر بارکر بیرون از

اتفاق محاکمه روی صندلی چرخدار نشسته و آمده اینجا که شهادت بدهد. من مایل هستم که او را به جایگاه شهود احضار کنم. سر و صدای زیادی در دادگاه پیچید.

آن بن از جای خود برخاست: من اعتراض دارم. در وسط محاکمه هستیم و نمی‌شود شاهد جدیدی شهادت دهد.

فاضی یانگ با چکش روی میزش کویید: آرام باشید سپس گاس ون ابل و آلن بن را به سوی خود خواند.

فاضی یانگ گفت: آقای بن اعتراض شما درست است، ولی من می‌توانم چندین مورد استثنایی هم به شما نشان بدهم که شهود در وسط محاکمه شهادت دادند و من هم مایل هستم که دکتر بارکر شهادت دهد.

سپس گاس ون ابل گفت: دکتر بارکر را به اتفاق محاکمه بیاورید. در اتفاق باز شد و دکتر بارکر در حالی که روی صندلی چرخدار نشسته بود، وارد شد. سر او به یک طرف کج شده بود و یک طرف صورتش هم از شکل اصلی خارج شده بود.

همه بدصورت رنگ پریده او نگاه می‌کردند. وقتی از کنار پگ رد شد به او نگاهی کرد.

هیچ نوع آثاری از مهر و محبت در صورتش دیده نمی‌شد.

فاضی یانگ پرسید: دکتر بارکر آیا آمادگی شهادت دادن را دارد؟ \* بله.

\* آیا کاملاً خبردارید که در این محاکمه چه می‌گذرد؟

\* بله، زنی به خاطر قتل یک مریض محاکمه می‌شود.

گاس ون ابل رو به دکتر بارکر کرد و گفت: زیاد وقت شما نمی‌گیرم، از آمدن شما به این محاکمه واقعاً سپاسگزارم.

دکتر بارکر گفت: من تمام جزیمات این دادگاه را از طریق رسانه‌های گروهی و روزنامه‌ها دنبال کرده‌ام و موضوعاتی که در جلسات مختلف این محاکمه مطرح می‌شد، مرا عصبانی می‌کرد. من به اینجا آمدم تا عدالت اجرا شود.

گاس ون ابل گفت: دقیقاً همینطور است.  
سپس دکتر بارکر شروع به صحبت کرد: این محاکمه بسیار مسخره است: در این محاکمه عده‌ای از افراد حسود به یک جراح ماهر و بارز حمله کرده‌اند. او .....

ناگهان گاس ون ابل حرف او را قطع کرد و گفت: آیا این حقیقت ندارد که شما مرتب دکتر تیلور را مورد سرزنش قرار می‌دادید و بالاخره او مجبور شد از بیمارستان امبارکاردو استغفا دهد؟  
+ پله.

\* پس چطور می‌توانید بگویید که دکتر تیلور یک جراح ماهر است؟  
\* برای اینکه این حرف حقیقت دارد. بعد رویش را به دکتر تیلور کرد و گویی که فقط این دو نفر در اتاق محاکمه هستند. سپس به حرف زدن ادامه داد: بعضی از افراد از مادر دکتر متولد می‌شوند و تو یکی از آنها هستی. من از همان روز اول که نرا دیدم، فهمیدم که چه دکتر لایقی هستی. من عمداً درمورد تو سخنگیری می‌کرم، چون تو دکتر بسیار خوبی بودی. من با تو خشن رفتار می‌کرم، چون می‌خواستم که تو موضع حرفهایت را هر روز از روز پیش جدی‌تر بگیری و از هر لحظه‌ی عیب و نقص شوی. چون در حرفه پزشکی هیچ جای اشتباہی نباید وجود داشته باشد.

پگ، بہت زده به او نگاه می‌کرد:  
\* من اجازه نمی‌دادم که تو استغفا دهی، چون فکر می‌کرم که در آبدیده شدن تو باید نقش داشته باشم. گاس ون ابل گفت: ولی دکتر بارکر، یک نفر شهادت داد که شما در بعد از پایان یک عمل جراحی به او گفتید: تو مريض را کشته، برای این گفته خود چه توضیحی دارید؟  
من این حرف را به این خاطر به او زدم چون او مسئول عمل جراحی بود در حقیقت مسئول مرگ آفای کلی متخصص بیهوشی بود نه دکتر تیلور. اما در مورد جان کرونین که ارنیه برای دکتر تیلور گذاشته، او واقعاً روحش هم از این موضع خبر نداشت. او به من گفت که می‌خواهد

وصیتنامه را عوض کند و یک میلیون دلار به دکتر تیلور بدهد. چون او از خانواده‌اش نفرت داشت و گفت: از دکتر تیلور می‌خواهد تقاضا کند که او را زودتر خلاص کند.

بعد از تنفس دادگاه، قاضی یانگ گفت: خانم‌ها و آقایان هیأت منصفه از همکاری شما و از اینکه وقتیان را در این محاکمه صرف کردید، بی‌نهایت مشکرم. رای دادگاه بر این شد که دکتر تیلور از تمام اتهامات مبرأ است و او آزاد است.

پگ به سوی دکتر بارکر رفت، روی زانوان خود نشست و او را در آغوش گرفت.

\* دکتر بارکر، نمی‌دونم با چه زبانی از شما تشکر کنم.  
\* در درجه اول، تو نباید خودت را در گیر این کارها می‌کردی. بیا زودتر از اینجا بروم، بعد با هم صحبت خواهیم کرد.

قاضی یانگ گفت: برای صحبت کردن می‌توانید به اتاق من بیایید. این حداقل کاری است که می‌توانم برای شما دو نفر انجام بدهم.

پگ، جیسون و دکتر بارکر به اتاق قاضی یانگ رفتند.  
دکتر بارکر گفت: می‌بخشی که زودتر از این به اینجا نیامدم. دکترها به من اجازه این کار را نمی‌دادند.

تو که دکترها را خوب می‌شناسی.

پگ در حال گزینه کردن بود: من نمی‌تونم بگم که چقدر.....  
\* پس احتیاجی به گفتن نیست.

\* راستی چه موقع با جان کرونین صحبت کردید؟  
\* چی؟

\* گفتم چه موقع با جان کرونین صحبت کردید.

\* چه موقع؟

پگ به آهستگی گفت: تو هرگز جان کرونین را ندیدی و او را نمی‌شناختی.

دکتر بارکر لحنده زد و گفت: ولی تو را که می‌شناسم.

سپس به جیسون رو کرد و گفت: از این دختر خیلی مواظبت کن، در غیر این صورت با من طرفی.

جیسون گفت: نگران نباشید آقای دکتر؟ حتماً با او رفتار خوبی خواهم داشت.

روز بعد پگ و جیسون با هم ازدواج کردند و دکتر بار کر هم در جشن آنها شرکت داشت.

\* \* \* \*

\* \* \*

## فصل ۳۷

### سرنوشت افراد:

پگ کرتیس یک مطب خصوصی دایر کرد و در بیمارستان مورف نورت شور هم مشغول به کار شد. سپس با پولی که جان کرونین برایش بهارث گذاشت بود یک مؤسسه خیریه پزشکی به نام پدرش در آفریقا دایر کرد. دکتر لارنس بارگر در مطب با دکتر تیلور شریک است و به عنوان مشاور جراحی کار می‌کند. گواهینامه پزشکی دکتر آرتور کین از طرف وزارت بهداری کالیفرنیا لغو شد.

جیمی فورد کاملأً بهبود یافته و با بتسی ازدواج کرد و نام اولین فرزند خود را که دختر بود، پگ گذاشتند. هانی تافت با سین رالی به ایرلند رفت و در آنجا به عنوان پرستار در بیمارستان کار می‌کند.

ماپک هانتر به خاطر سرقت مسلحانه در زندان بهسر می‌برد. آلفرد ترنر در خیابان پارک نیویورک مطب خصوصی دایر کرد و در حرفاش فوق العاده موفق است.

بنجامین والاس از کارش اخراج گردید.

لورن هاریسون با هم بازی تنبیش ازدواج کرد.

لو دینتو به خاطر ندادن مالیات به ۱۵ سال زندان محکوم شد.

دکتر کن مالوری بدليل قتل کیت هانتر به حبس ابد محکوم شد و یک هفته پس از وارد شدن لو دینتو به زندان، جسدش را از ملولش خارج کردند.

بیمارستان امبار کادرو هنوز هم پا بر جاست و منتظر زلزله بعدی است.